

محبت

کتابنامہ

خلل پذیر بود ہر بسا کہ می بینی
مگر بنامی محبت کہ حالی از خلل است



شماره یکم سال ۲۳م . جنوری ۲۰۱۹



تحفه محبت

در آرزوی این شماره :
صبح که بر افغانها
در پی نوروز
محبت با نیمی از دودگراسی
تجلی بر کتابهای ادبی
درفی دوست پر تر
در باره مرام
پایه واقعا مادر منشا داشت
بمنور و در کتر
بمب بحرت ابرایم ادم
مجموعه

صلح اکبر افغانها

صلح در لغت به معنای آشتی، سازش و دست کشیدن از جنگ است. به معنای دیگر، صلح یعنی پایان دادن به مناقشه و قطع جنگ. به باور کریشنا مورتی، نویسنده، متفکر و سخن پرداز هندی تبار، صلح وضعیتی است که در آن تمام مناقشات و مسایل حل شده‌اند و هر نوع واکنش به جنگ زمینه‌ای برای مناقشات بعدی بوده می‌تواند.

رسیدن به صلح در یک جنگ به‌طور کلی به دو روش میسر است. جنگیدن و وادار کردن طرف مغلوب به پذیرش صلح، یکی از راه‌های رسیدن به صلح است. در این وضعیت طرف پیروز شرایطی را به عنوان شرایط صلح تنظیم می‌کند که معمولاً به نفع سمت پیروز است. راه دیگر رسیدن به صلح با کمک مذاکرات سیاسی یا فعالان صلح است.

بعد از حدود چهار دهه جنگ و ناآرامی در وطن عزیز ما افغانستان جرس صلح به گوش می‌رسد. بالاخره تلاشهای چندین ساله مردم افغانستان و دوستداران صلح با منافع طرفهای درگیر در قضیه افغانستان در هم آمیخت و ندای صلح خواهی برای کشور جنگزده افغانستان جهانی شد. ایالات متحده آمریکا با توظيف دکتر زلمی خلیل زاد، سفیر پیشین آن کشور در افغانستان، عراق و سازمان ملل متحد، به حیث نماینده ویژه خویش در امور پیشبرد مذاکرات صلح افغانستان، ظاهراً ابتکار آغاز مذاکرات صلح را در دست گرفت.

به باور برخی از ناظران، پروژه صلح افغانستان بخشی از کارزار زودهنگام انتخاباتی دونالد ترامپ رئیس جمهور ایالات متحد آمریکا برای رقابتهای انتخاباتی ریاست جمهوری برای دور دوم است. اما شمار دیگری از صاحب نظران به این باورند که اکنون زمان آن فرارسیده است تا ایالات متحده آمریکا با تغییر پالیسی در منطقه جنوب آسیا رویکرد جدید سیاسی را اتخاذ نماید تا در پرتو انکشافات دهه های اخیر در منطقه و پیدایش قدرتهای جهانی و خرده قدرتهای منطقه‌یی دربردارنده منافع آن کشور در منطقه شده بتواند.

افغانان از همان آغاز جنگ های داخلی، که در نتیجه تجاوز اتحاد شوروی به افغانستان در 27 دسامبر 1987 درگرفت و زمینه مداخله و تجاوزهای بعدی به کشور را فراهم ساخت، برای قطع جنگ و آوردن صلح به سرزمین آبی خود تاکنون تلاش می‌کنند.

جنگ افغانستان در آغاز از ویژگی جنبش آزادی خواهی در برابر تجاوز خارجی زیر نام جهاد مردم افغانستان شکل گرفت، اما به زودی از جانب نیروهای جنگ افروز خارجی به ابزاری برای تحقق اهداف سیاسی و ستراتیژیک شان به گروگان گرفته شد، و بنابر تقابل منافع طرف های درگیر، به جنگ نیابتی مبدل شد. حضور نیروهای خارجی در افغانستان، بخصوص بعد از سقوط رژیم طالبان در اکتوبر 2001، زمینه ساز مداخله های گوناگون (سیاسی، اقتصادی و استخباراتی) در این کشور گردید. عناصر درگیر در جنگ افغانستان طیف وسیع به خود گرفت، از کشورهای

همسایه تا قدرت های جهانی همه خود را درگیر قضیه افغانستان نمودند. و هر کدام اهداف ویژه خود را دنبال می کردند.

آشکار است صلحی که بتواند به جنگ طولانی افغانستان نقطه پایان بگذارد و ثبات و امنیت را برای این کشور و منطقه بیاورد، الزاماً باید عطش اشتهای پایان ناپذیر تمام جوانب درگیر در جنگ افغانستان را به شکلی از اشکال فروکش کند. عطشی که با منافع متضاد مجموعه کشورهای درگیر نه تنها روند گفتگوهای صلح را به چالش می کشاند، بلکه احتمال شکست این روند بعید به نظر نمی رسد.

یکی از عناصر پیچیده روند گفتگوهای صلح افغانستان، جایگاه نامطمئن طالبان است که بنابر وابستگی به پاکستان، بخصوص به نهادهای استخباراتی آن کشور، از استقلال فکری و تصمیم گیری برخوردار نیستند. طالبان هرچند در جریان گفتگو های اخیر، در امارات متحده عربی، قطر و مسکو، ظاهراً خود را عنصر غیروابسته وانمود کرده اند، اما میرهن است که نهاد تصمیم گیرنده، پاکستان، بویژه نظامیان و آی. اس. آی، اداره استخبارات نظامی آن کشور است.

پاکستان کشوری با پیشینه تاریخی نامتعارف در روابطش با دو کشور همسایه، افغانستان و هند، و فلسفه وجودی آن کشور بر اصل باور های دین اسلام! در محور تمام درگیریها قرار دارد. پاکستان، محصول سیاست استعماری بریتانیا کبیر در پایان دوره بیشتر از چهارصد ساله امپراتوری استعماری اش در جهان است، که به منظور پیگیری اهداف معین پسااستعماری در منطقه جنوب آسیا عرض وجود کرد. (بحث جداگانه نیاز است)

تقویت تندروی اسلامی و پرورش انتحاری های متحجر و اعزام آنها جهت فعالیت های خرابکارانه به افغانستان و هند هدف اصلی استخبارات نظامی پاکستان را حداقل در چهار دهه اخیر تشکیل می دهد. طالبان افغانی، شبکه حقانی، شبکه های گوناگون جهادی پاکستانی و فراهم سازی پناهگاه های امن و تسهیلات مورد نیاز به سایر گروه های تندرو تروریستی اسلامی مانند القاعده و داعش، نادیده گرفتن فعالیت های تروریستی این گروه ها عملاً به سیاست رسمی پاکستان تبدیل شده است.

موقعیت جغرافیایی افغانستان در میان کشورهای همسایه به شکلی از اشکال با منافع این کشور ها گره می خورد و هر کدام آرزو دارند در روند گفتگوهای صلح افغانستان و جستجو منافع شان در نتایج مذاکرات صلح نقش داشته باشند.

از آن جایی که در جنگ افغانستان طرف های درگیر بیشتر از دو طرفند، و مهره های خارجی با نقش تعیین کننده، بیشترند، خواهی نخواهی نقش و جایگاه این مهره ها در گفتگو های صلح محکم تر و اثرگذار ترند. از اینرو این مهره ها دست باز تر دارند. روند گفتگو های آغاز شده صلح در قطر به روشنی این ادعا را به اثبات می رساند. جانب آمریکا و جانب پاکستان در چهره دفتر نمایندگی طالبان در قطر.

پاکستان که با تعقیب سیاست دوگانه در برابر جامعه جهانی، هم پیمانان استراتژیکش، به ویژه ایالات متحده امریکا، بخصوص در مبارزه با تروریسم، نقش و جایگاه قابل اعتماد پیشین خود را از

دست داده است، تلاش می‌ورزد تا با حاکمیتی که بر طالبان دارد از گفتگوهای صلح افغانستان برای کسب بیشترین امتیاز استفاده اعظمی ببرد.

پاکستان در وضعیتی قرار ندارد تا مانند گذشته خواست هایش مورد توجه شرکای منطقه ای و بین‌المللی اش قرار بگیرد. پشتیبانی پاکستان از گروه‌های تندرو اسلامی و تامین پناهگاه‌های امن و مراکز آموزشی برای گروه‌های تروریستی عملاً این کشور را در صحنه سیاست جهانی به انزوا کشانیده است. در رویارویی نظامی اخیر میان هند و پاکستان هیچ‌یک از همکاران استراتژیک این کشور از موضع پاکستان پشتیبانی نکردند. قدرت‌های بزرگ، چون امریکا، چین و روسیه، اتحادیه اروپا و همکاران سنتی پاکستان، چون عربستان سعودی، امارات متحده عربی، ترکیه، به شمول سازمان همکاری‌های اسلامی نه تنها حملات نیروهای هوایی هند بر مراکز آموزشی جیش محمد، یکی از گروه‌های تروریستی تندرو پاکستانی مستقر در کشمیر تحت اداره پاکستان، که حمله تروریستی دو هفته پیش در کشمیر تحت اداره هند را سازماندهی کرده بود، تقبیح نکردند، بلکه از ضرورت تشدید عملیات بر ضد تروریسم یادآوری کردند.

پاکستان آن انتظار خوشبینانه‌ی را که از سفر اخیر ولیعهد عربستان سعودی، شهزاده محمد بن سلمان، و کمک‌های پولی وعده داده شده آن کشور داشت، نتوانست به دست آورد. هرچند عربستان سعودی حاضر است به ارزش بیست میلیارد دلار در پروژه‌های عمرانی پاکستان سرمایه‌گذاری کند، اما این کمک پولی، مانند سرمایه‌گذاری‌های چین اما و اگرهای بسیار جدی با خود دارد. این کمک‌ها مانند کمک‌های نقدی سالانه ایالات متحده امریکا نیست که به پاکستان توانایی مانورهای تخریبکارانه علیه کشورهای همسایه را بدهد.

بدین ترتیب یگانه برگ برنده‌ای که در روابط بین‌المللی پاکستان نزد گردانندگان ملکی و نظامی این کشور باقی مانده است، طالبان افغان است:

- زمینه‌سازی برای به اصطلاح وادار ساختن طالبان به مذاکرات صلح،
- رهایی ملا برادر به عنوان ژست حسن نیت در ایجاد تسهیلات مذاکرات صلح،
- تلاش چند مرتبه‌ای در میزبانی مذاکرات صلح در پاکستان،
- وادار ساختن طالبان به دفاع از مواضع پاکستان در جریان گفتگوهای صلح با به‌گروگان گرفتن خانواده‌های طالبان.
- و، تهدید به تاثیرگذاری پیامدهای تشنج اخیر میان هند و پاکستان بر روند گفتگوهای صلح افغانستان.

شرط اصلی طالبان (پاکستان) خروج هرچه سریع‌تر نیروهای خارجی از افغانستان است، در حالی که گفتگوهای صلح در قطر، کشور مسلمانی میزبانی می‌شود که بزرگترین پایگاه نظامی امریکایی در این جا مستقر است!

روند گفتگوهای صلح در قطر، که همین اکنون پنجمین دور این نشست ها جریان دارد (10) مارچ 2019، زمان نگارش این مقاله)، ظاهراً نشان‌دهنده موضع کم‌تر قابل انعطاف طالبان در برابر هیات امریکایی را نشان می‌دهد. طالبان تاکنون حاضر نشده‌اند به دو موضوع کلیدی اجندا گفتگوها، تا قبل از اعلان جدول زمانی خروج نیروهای خارجی از افغانستان بپردازند؛ مذاکره با حکومت افغانستان و موضوع آتش‌بس. طالبان زیر فشار پاکستان تلاش دارد تا حکومت دکنتر غنی را غیر مشروع جلوه بدهد و به بهانه گفتگو با نمایندگان افسار مختلف مردم افغانستان طرح حکومت موقت را، (خواست پاکستان) به کرسی بنشانند.

دکنتر خلیلزاد بار بار اظهار داشته است که گفتگوهای صلح در یک بسته کل باید صورت بگیرد تا به یک نتیجه واحد که منجر به ختم جنگ و صلح پایدار گردد، توافق حاصل شود.

منافع ملی کشور حکم می‌کند تا اجماع همگانی با موضع واحد برای گفتگوهای صلح به وجود آید. حکومت وحدت ملی، با تمام کاستی‌ها و چالش‌های که در برابرش قرار دارند مسؤلیت تاریخی دارد تا برای رسیدن به اجماع گروه‌های مختلف جامعه افغانی از هیچگونه تلاش فروگذاشت نکند. مردم افغانستان، گروه‌های مختلف اجتماعی، بخصوص زنان و جوانان که تجربه‌های تلخی از شیوه حکومت داری طالبانی در دهه نود میلادی به خاطر دارند در ایجاد اتحاد نظر و اجماع همگانی ملی برای موفقیت روند گفتگوهای صلح نقش مسؤولانه خود را بازی کنند.

حکومت افغانستان، همچون مالک و مسوول پیشبرد مذاکرات صلح تلاش کند تا راه را برای مذاکرات صلح رویاروی با طالبان هموار سازد. یکی از اقدامات مهم حکومت افغانستان دعوت لویه جرگه مشورتی است تا ضمن مشروعیت بخشیدن به جایگاه حکومت افغانستان، خطوط سرخ مواضع افغانستان را روشن بسازد و با اخذ مجوز لازم در گفتگوهای صلح شرکت کند.

روشنفکران رسالت دارند تا جهت به پیروزی رساندن گفتگوهای صلح آبرومندانه و پایدار از هرگونه اختلافات سلیقه‌یی دوری گزینند و در به پیروزی رساندن روند صلح همکاری کنند.

به ندأ صلح خواهی از هر دهنی که خارج شده باشد، لبیک گفت!

نگذاریم که صلح یک بار دیگر به اکسیر تبدیل شود!

و من التوفیق

درچه نوروز

گویند لفظ بهار به معنی بتکده در آثار کوشانی ها آمده است. معابد آن زمان به نامهای شاه بهار (در غزنی)، سربکه بهار (بگرام)، نوبهار (بلخ)، گل بهار (در کاپیسا) یادآور آن زمان می باشند.

در آثار منظومه های فرخی که در وصف سلطان محمود غزنوی سروده، چنین آمده است:

مرحبا بلخ بامی همراه باد بهار
از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار

دقیقی بلخی گوید:

به بلخ گزین شد بدان نوبهار
که یزدان پرستان آن روزگار

لازم است بدانیم که مهاجرت آریایی ها به صورت سه دسته، یعنی ماد ها، پارسی ها، پارت ها در قرن هشتم پیش از میلاد تکمیل شد. این گروه آریایی از گروهی که به اروپا رفتند جدا شده است. مورخین آنها را آریاییهای جنوبی می نامند.

مادها در منطقه تهران امروز، به سمت شمال غربی و غرب، تا آذربایجان و کردستان مستقر شده حکومت هایی را تاسیس کردند، که به احتمال زیاد جمشید از میان آنان برخاسته است، زیرا پارسیها در جنوب و جنوب شرق تهران، تا سواحل خلیج فارس، افغانستان و بلوچستان اسکان گرفتند.

بهار هدیه طبیعت است که با لبخند نوروزی خود پیام زندگی نو و پیکار نو را به جهانیان ارمغان دارد.

در سرزمین کهن و باستانی ما "آریانا"، که گهواره تمدنش نام نهاده اند، باشندگان آن از همان آوان با زمزمه های خوش طبیعت هم آواز بوده و نکته های مهم و درشت آن را دریافته اند که جزء افتخارات مردم این مرز و بوم تمدن ساز بوده است.

چندین دهه است که مورخان معاصر کشور هایی که نوروز را به حیث جشن ملی برگزار کرده اند، سرزمینهای شان را منطقه نوروز نوشته اند، که از آناتولی تا دره سند، بخشی از هند، سلسله کوههای پامیر، آسیای میانه، قفقاز تا خلیج فارس با ایجاد جشن نوروز و یا آیین کهنسال ترین جشن ملی در جهان تا امروز جاویدان مانده است. این آیین سیر سه هزار ساله را پیموده تا به ما رسیده است.

در بسیاری از آثار گذشتگان و نویسندگان، از جمله تاریخ طبری، شاهنامه فردوسی و آثار البیرونی، نوروز را به جمشید شاه افسانوی، و در تالیفات دیگر به کیومرث نسبت داده اند و آن را به دلیل آغاز بهار، برابر شدن روز و شب و از سر گرفته شدن درخشش خورشید و اعتدال طبیعت، بهترین روز در سال دانسته اند؛ از آن به بعد بدون وقفه، هر سال در این روز مراسم ویژه ای برگزار می گردد.

پارسیها در شرق دریای مازندران و جنوب، از جمله خراسان بزرگ و نواحی آن استقرار یافتند.

در افغانستان نوروز جشن یا میله مردمی بوده با هیچ دین و آیینی ارتباط ندارد.

کلمه سور به معنی بزم، مهمانی تعریف گردیده است. این کلمه به گل سرخ نیز اطلاق می شود، به خاطر این که سوریا یکی از ارباب النوع مشترک دوره آریاییها بوده که در روزگار قدیم دوشیزگان آریایی در جشن نوروزی به شادی و خوشی و رقص می پرداختند. با نوشیدن نوشابه های مخصوص آن زمان که به نام سوما یاد می شد خود را شادکام می گردانیدند. آنچه که امروز در مراسم سمنک پزی دور هم جمع می شوند و شب را با ساز و آواز، کف زنی و دف زنی و پای کوبی سحر می نمایند.

در افغانستان هفت میوه خشک رواج داشت و دارد. در تاجکستان مردم بخارا هفت آیه قرآن مجید را که حرف آن به سین شروع می شود، به یک پارچه کاغذ نوشته، قبل از مصرف آب میوه به آن تر کرده یا تماس داده و آب میوه را نوش جان می نمایند، بدین معنا که پاک و پر برکت می گردد.

در کیش مانی عدد هفت از اعداد مهم بشمار می رود. مولانا می گوید:

چرا من گرد جهان گردم که دوست
در میان جان شیرین من است

شمس تبریزی که فخر اولیاست
سین دندانهایش یاسین من است

در کشور ما یک شب پیش از شب نوروز در دهات و قریه جات مردها در مسجد رفته بعد از نماز خفتن ملک قریه از اتحاد و کارهای دسته

جمعی سخن می زند. از دهقانان، باغبانان، باغداران، گل کاران، تاک بران، نهال شانان و عده کمک و همکاری را با مردم قریه تقاضا می کند. ملک قریه یکی از فعال ترین مردها را به حیث میر نوروز انتخاب و وی وظایف باشندگان قریه خود را تعیین می نماید، که این کار را بیگاری یاد می کنند.

در کابل همه ساله تجلیل از روز نوروز در زیارت سخی در کارته سخی، در منطقه خیرخانه، شاه شهید، دامنه کوه خواجه صفا، باغ چهلستون (واقع چهاردهی) میله جای مردم بود. قابل یادآوری است که کلمه خیرخانه (خور خانه، در زمان زردشتی ها عبادتگاه آفتاب پرستان بود)، و خرابات (خور آباد، معبدآیین مهر و میتراپی بود)، همچنان در باغ بابرشاه که قبل از آرامگاه بابر به همین نام باغ نوروز یاد می شد. بابرشاه در سال 888 هجری قمری، در فرغانه تولد و در ازبکستان پادشاه شد. بعدها به حیث امپراتور خراسان زمین عرض اندام کرد. در دولت گرگانی بابری علم و عرفان رونق زیاد پیدا کرد.

بابرشاه در هندوستان سلطنت مستحکمی را پایه گذاری نمود که تا آمدن انگلیسها در هند اولاده او سلطنت می کردند.

از یادگار های بابرشاه که در افغانستان باقی مانده، باغ بابرشاه، باغ شهرآرا و کاروانسرای بابر می باشند.

از نظر دانشمندان تاریخ نوروز دو ریشه دارد، یکی ریشه افسانوی و دیگر ریشه تاریخی.

نوروز افسانوی ارتباط به جمشید داده می شود. جمشید پادشاهی بود که تاج بر سرش می گذاشت. هرگاه روشنی آفتاب بر تاج وی می درخشید، که به نام شیر خورشید یاد شده که

بعدها علامه یا لوگوی بیرق ایران زمان شهنشاهی قبول شده بود.

در نوروز تاریخی قبل از آمدن بهار، یا روز اول سال مردم خانه تکانی، پاک کاری و خوشحالی می کردند.

اولین بار تقویم که ساخته شد در سال 67 هجری از جانب ملک شاه سلجوقی توسط حکیم عمر خیام ترتیب گردید، که به نام تقویم جلالی معروف است. بر مبنای این تقویم 365 روز محاسبه شده بود که یک سال را در بر می گیرد. این تقویم که به نام تقویم هجری شمسی و هجری قمری مشهور است که از محاسبه حرکت آفتاب و مهتاب سنجیده شده است. قابل یادآوری است، هرچند هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه در روز نوروز نبوده، با آن هم تقویم شمسی و قمری یاد می شود.

به دستور ملک شاه سلجوقی دس روز اول حمل شروع سال یا نوروز یا دریچه بهار مسما گردید.

در قلمرو خراسان بزرگ که اکثر فارسی-دری گویان در آن بسر می برند نزدیک به بیست هزار شاعر فارسی زبان صاحب دیوان زیسته اند.

زبان فارسی دومین زبان کلاسیک و کهن ترین زبان جهان است که در نه کشور به صورت گسترده سخن زده می شود، در 42 کشور گوینده دارد. در دوره هایی که ذیلاً نام گرفته می شود سال و نوروز را از یاد نبرده اند:

1- دوره حکمروایی پیشدادیان بلخ.

2- دوره حکمروایی کیانیان بلخ.

3- دوره هخامنشی و اشکانیان.

4- دوره طاهریان.

5- دوره صفاریان و سامانیان.

6- دوره غوریان تا امروز.

با ظهور دین اسلام در سرزمین حجاز، نوروز مردود شناخته شد و در عوض، حضرت پیغمبر عید رمضان و عید قربان را رواج داد. مگر در ایران به حیث عید نوروز تجلیل شد. اما در افغانستان و سایر کشور های فارسی زبان جشن ملی یا میله نوروز تجلیل می گردد.

میله نوروز در سایر ولایت های افغانستان مانند تخارستان، بدخشان با شکوه برگزار می گردد. مردم بدخشان نوروز را در دشت (سربازی یا شیرازی) شهر چایاب، رستاق، ینگلی قلعه، شیخان با ساز و سرود استقبال می نمایند. از بازی های معروف این مردم، بزکشی را می توان نام برد که به صورت مسابقه بین تاجگان، ترکمن ها، ایماق ها و غیره به راه می انداختند.

غذا هایی را که در این روز آماده می کردند، شلغم بته با گوشت، قابلی پلو، قتلمه (مانند سمبوسه تهیه می شود) به بازار می آوردند.

نوروز در هزارستان.

نوروز برای مردم هزاره یک عید باستانی شمرده می شود. تمام مردم هزاره پابند اصول سنتی آن هستند. خانواده ها در شب نوروز سفره ها را با غذا های متنوع و رنگین تزئین می نمایند. از غذا های این شب حلوی نوروزی، سمنک، کاجی می باشد.

مردمان هر قبیله یا دهکده دور و نزدیک به شعر خوانی، ساز و آهنگ، رقص و

نواختن چنگ دهنی می پردازند و دو بیتهای معروف را اجرا می نمایند:

گل لاله که در فصل بهاره
دوای درد سر زانوی یاره

بهار گل عالم عید نوروز
بهار عاشقان دیدار یاره

غذای مخصوص چهارشنبه سوری شان
دلده است. فال گوشه، طالع بینی رواج
فراوان دارد.

در بین مردم هزاره موسپیدان، سید، و
روحانی مورد احترام فراوان بوده و
صلاحیت زیاد دارند. موسپید را قامان یا آقا
خطاب می کنند، که در بین مردم بیرون از
منطقه هزارجات به "قومو" معروف بود.

رقص محلی هزاره ها به نام اخوچی
مشهور است که شکل اتن ملی را دارد. زیاد
تر دختران و پسران جوان آن را اجرا می
دارند و آواز را که به غمبر زنان مشهور
است، می نوازند و این ابیات را اجرا می
نمایند:

مهر از دل بدر موشه نموشه
شب هجرت سحر موشه نموشه

از همان خنده های قندت
لب من چون شکر موشه نموشه

سر کوه بلند زردک نموشه
دل دختر به این مردک نموشه

که پیر مردک جای بابی مو موشه
جوان بچه دلم موشه نموشه

نوروز در منطقه پشتون نشین.

گرامی داشت و تجلیل از روزهای آغاز
سال در میان پشتون ها رواج گسترده دارد.
در قندهار، هیرمند، پکتیکا، پکتیا به نام میله
بزرگ یا روز نهال شانی تجلیل می نمایند.
مردمان این مناطق میله را با نواختن دهل و
سرنا و رقص و اتن ملی آغاز می کنند.

به مناسبت نوروز لندی های زیادی
سروده شده است که یک نمونه آن را در این
جا درج می کنم:

لیلا په باغ کی مسته گرخی
تیکری نشته مخ په پانو پتوینه

شعرای گرانقدر پشتون ابیات زیبایی را
در وصف بهار سروده که مختصر به ذکر
برخی از آنها می پردازیم:

کازم خان شیدا، عبدالقادر ختک، پیر
مطیع الله، شمس الدین کاکر و غیره. آنچه
نوروز را گرامی کرده مراسم علم مبارک
حضرت علی رض در شهر مزارشریف،
مرکز ولایت بلخ، که برای چهل روز میله
گل سرخ را به همراه دارد و همچنین علم آن
حضرت در زیارت سخی در شهر کابل است
که برای چهل روز در اهتزاز می باشد.



صحبت با پی از دموکراسی

"دموکراسی به مثابه یک اصل قابل پذیرش - و تاکنون مناسبترین روش ارضا کننده انسان‌ها در تمام بخش‌های زندگی، رفته رفته قابلیت انطباقی خود را به تمام حوزه‌های زندگی بشریت، چون حوزه‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و حتی زندگی خصوصی و شخصی انسان‌ها گشاید."

برداشت درست از دموکراسی و سیر تاریخی آن در جوامع بشری نه تنها سطح دانش افراد را در فهم از دموکراسی بالا می‌برد بلکه اشتراک فعال و آگاهانه مردم را در ایجاد حکومت‌های دموکراتیک و جلوگیری از حرکت‌های غیردموکراتیک که زیر عنوان دموکراسی بر مردم تحمیل می‌گردند، زمینه ساز می‌شود. در کشورهایمانند افغانستان، هر اقدامی که منافی منافع گروه و طبقه خاصی نباشد، دموکراتیک شمرده می‌شود.

توماس جفرسون، پدر دموکراسی امریکا، چهار مؤلفه را برای دموکراسی ضروری می‌دانست: آموزش همگانی، مشارکت سیاسی، برابری اقتصادی، و نمایندگی به توسط اشرافیت طبیعی.

شرط توفیق دموکراسی این است که حکومت‌ها و رهبران‌شان به ایجاد نهادها، اتخاذ روش‌ها، و پی‌ریزی سیاست‌هایی دست‌زنند که از حمایت شهروندان برخوردار باشند.

در هیچ زمانی از تاریخ مانند امروز این همه انسان از حقوق رسمی شهروندی در نظام‌های حکومتی دموکراتیک برخوردار نبوده‌اند. با این همه، آینده دموکراسی ناروشن است.

برای شهروندان کشوری که تازه پا در راه دموکراسی گذاشته است، شناخت دقیق و روشن از دموکراسی و درک درست از دموکراسی‌های به تجربه گرفته شده در جهان، به ارائه نمونه‌هایی از انواع و اقسام دموکراسی و صحبت‌هایی در زمینه می‌پردازیم.

یادداشت: استمرار پیوستگی مطالب در این گفتگو دشوار است. بنابر علاقمندی خوانندگان محترم، تلاش می‌شود تا در آینده "صحبت‌های از دموکراسی" به پرسشها و مسائل روز بپردازد. شاید در یک شماره یکی، دو و یا بیشتر موضوع یا جستار، نظر به حجم مجله، بیوند با هم و یا بدون ارتباط مباحث یک با دیگر به نشر برسند.

"محبت"

نظریات و مشوره‌های شما موجب تشویق و غنای بیشتری می‌گردد.

پیچیدگی یکی از مشخصه‌های اصلی دولت
دموکراتیک نوین است، که از گستردگی انبوه
کارکردهای دولت و تعدد هیاتهای سازنده آن

پیچیدگی دولت

ناشی می شود. آیا شهروندان می توانند در فرایند های سیاستگذاری، که ابعاد علمی و فنی چشمگیر و فراینده ای یافته اند، مشارکت مفیدی داشته باشند؟ آیا دولت دموکراتیک جدید اکنون آن قدر وسیع و پراکنده شده است که دیگر هیچ شخص یا گروهی قادر به مهار عملی آن نیست؟ اینها برخی از پرسشهایی هستند که در مبحث پیچیدگی دولت مندرجند.

پیچیدگی دولت سه بُعد اساسی دارد. نخست، پیچیدگی ساختاری که می توان آن را در همان تعدد و طیف سازمانهای سازنده قوه مجریه در دموکراسیهای جدید با وضوح کامل مشاهده کرد. مثلاً، دولت در نظامهای دموکراتیک ایالات متحد و کشورهای عمده اروپایی از صدها، اگر نه هزاران، سازمان مجزا تشکیل می شود- تنوع گنج کننده از دوایر اجرایی، دفاتر، و کارگزاری هایی که مجموعه ای از کارکردهای نظارتی، قضایی، اجرایی، و مشاوره ای را برعهده دارند.

پیچیدگی ساختار ارتباط تنگاتنگی با پیچیدگی کارکردی دارد. کارکردهای حکومت در قرن نوزدهم، و اوایل قرن بیستم، در اصل همان کارکردهای آزادی خواهانه کلاسیک در زمینه دفاع، دیپلماسی، و نظم چارچوب اصلی قوانین بودند. با پیدایش و بسط دولتهای رفاه پس از جنگ جهانی دوم، و با تلاشهایی که حکومتها برای مهار کردن امکان پیشرویهایی سریع در دانش علمی و تکنالوژیک انجام می دادند، نقشهایی که دولت بر عهده داشت به میزان زیادی، هم از لحاظ تعداد و هم از لحاظ نوع، تغییر کردند. از آن گذشته، توده های مردم در دموکراسیهای غربی کم و بیش انتظار داشتند که دولتها مسؤولیت اصلی همه اموری را که بر کیفیت زندگی شان تاثیر می گذارند بر عهده گیرند.

سومین بعد اساسی پیچیدگی دولت عبارت است از مسأله مرزی: مرز دولت در کجا پایان می گیرد و حوزه خصوصی از کجا آغاز می شود؟ معمولاً استدلال می شود که مرز بین حوزه دولتی و حوزه خصوصی مشخص نیست. هیاتهای خصوصی، از قبیل گروههای تجاری، اتحادیه های کارگری، و انجمنهای حرفه ای، غالباً کارهای عمومی را انجام می دهند و بسیاری از هیاتهای دولتی نیز تا حدودی کارهای سازمانهای خصوصی را.

مسأله پیچیدگی برای دموکراسی حاصل شیوه های تعامل هیاتهای حاشیه ای دولت با یکدیگر، فاصله آنها از مسیرهای رسمی پاسخگویی به سیاستمداران منتخب، و محتوای فنی غالباً پیچیده کارکردهای سیاسی خود آنها است.

سیاست پژوهان امریکای شمالی و اروپایی، در مواجهه با این واقعیت کوشیده اند نمونه های جدیدی از فرایندهای سیاست را در دموکراسی های غربی ابداع کنند. در ایالات متحد، سیاست پژوهانی که پیرو سنت رایج کثرت گرایی هستند مفهوم حکومتهای فرعی را مطرح کرده اند. این رشته مطالعات که ج. لیژر فریمن در کتاب *فرایند سیاسی (1955)* پیشتر آن بود، بر ضرورت مطالعه سیاستگذاری ایالات متحد بر حسب نظامهای فرعی تاکید داشت. بده و بستانهای موجود میان کمیته های مجلس نمایندگان، کارگزاریهایی اجرایی، و گروههای قدرتمند فشار در برخی از بخشهای سیاستگذاری به "مثلتهای آهنین" معروف شده اند. کل نتایج حاصل از سیاست دولتی، دست کم از نظر فریمن، تا حدود زیادی بازتاب تصمیماتی بود که عاملان دون پایه، و به ظاهر غیر مهم از لحاظ سیاسی، که سر و کار شان با جزئیات سیاستگذاری در

حوزه هایی چون آموزش و پرورش، بهداشت، و کشاورزی بود، می گرفتند. محققان بعدی امریکایی، با استفاده از همین مضامین، غالباً بر امکان غلبه منافع خصوصی در درون حکومت های فرعی تاکید کرده اند.

به همین نحو، علمای سیاسی انگلیسی نیز از پایان دهه 1970 نمونه هایی ابداع کرده اند، تحت عناوین شبکه های سیاستگذاری و محافل سیاستگذاری، تا بتوانند ماهیت سیاستگذاری پراکنده را به دقت نشان دهند. محافل و شبکه های سیاستگذاری، ماهیتاً گروه بندیهایی از افراد و سازمانهای خصوصی و دولتی هستند که برای رسیدن به هدفهای مربوط به خط مشی سیاسی خود به منابع یکدیگر وابسته اند. ممکن است انواع و اقسام شبکه ها وجود داشته باشند: مثلاً، شبکه های شغلی و حرفه ای که زیر سلطه کارشناسان واجد صلاحیت هستند یا شبکه های تولیدکنندگان که یک یا چند بنگاه خصوصی بر آنها سلطه دارند.

در انگلستان، بخصوص، چنین شبکه هایی در اطراف دواير حكومتی مستقر می شوند، قوه مقننه انگلستان ضعیف است، و شبکه های سیاستگذاری بیشتر باعث انزوای پارلمان از سیاستگذاری می شوند. در حقیقت، نخستین متن عمده انگلیسی در زمینه محافل سیاستگذار، یعنی حکومت کردن تحت زور، اثر جرمی ریچاردسون و گرانت جوردن (1979) دارای عنوان فرعی "سیاست در دموکراسی پسا پارلمانی" بود. ر.ا.و. رودز در گزارش موثری که بعداً در مورد شبکه های سیاستگذاری در انگلستان تحت عنوان *فرا سوی و ستمنستر و وایت هال* (1988) منتشر کرد، چنین استدلال کرد که شبکه های سیاستگذاری "همچون برخی از

اصول کهنه و قدیمی قانون اساسی تبدیل به ویژگی اصلی محیط حکومت ملی شده بودند، البته با برجستگی و بحث انگیزی کمتر ولی با نفوذ و تعیین کنندگی بیشتر."

تبعات پیچیدگی و پراکندگی برای توان و کارایی دموکراسی بسیار ناروشن ولی فوق العاده زیاد است. کنار گذاشتن قاطع قانونگذاران منتخب صرفاً نخستین این تبعات است. دومی نیز آن است که وزرای کابینه و سرپرستان دواير غالباً امکان اندکی برای آشنایی با ساختارهای اجرایی عظیم و پراکنده ای دارند که اسماً رهبری می کنند و نظارت بر آنها دارند. سومی هم این است که، با رشد محتوای فنی سیاستگذاری، فرصتهای مشارکت موثر غیر حرفه ایها در آن کاهش یافته است. چهارم این که خطر حی و حاضر حکومت ناپذیری وجود دارد: پیچیدگی وظایفی که در مقابل حکومتها است، آمیخته با پیچیدگی نهادهایی که برای اداره و رفع مشکلات سیاستگذاری تاسیس شده اند، ممکن است مانعی بر سر راه تصمیم گیریهای موثر شوند. سرانجام بسیاری از ناظران نگران آن بوده اند که پیچیدگی، از آن جا که موجب ناکارایی است، ممکن است مشروعیت حکومت دموکراتیک را در نظر شهروندان از بین ببرد.

شاید، همان گونه که دانیلوزولو در کتاب *دموکراسی و پیچیدگی* (1992) گفته است، پیچیدگی دولت موجب می شود که ما از امیدواریهای بزرگ مان برای تقویت مشارکت و مسؤولیت پذیری مردم در دموکراسیهای معاصر دست برداریم. همان طور که در تحلیل معروف و بسیار نقادی شده یوزف شومپتر از دموکراسی در کتاب *سرمایه داری، سوسیالیسم و دموکراسی* (1942) عنوان شده است، شاید دموکراسی را

نتوان چیزی بیشتر از روشی بشمار آورد که بر اساس آن از طریق انتخابات تصمیم گرفته می شود که کدام گروه از رهبران نخبه مقامات عالی حکومت را برای مدت زمان محدود احراز کنند.



پولیاریشی

شکلی از حکومت که در آن مشارکت سیاسی گسترده، حق مخالفان سیاسی، انتخابات آزاد، و نظارت مقامات انتخابی بر سیاست عمومی وجود دارد. واژه Polyarchy (به معنای تحت اللفظی "حکومت عدّه زیاد") حداقل از سال 1609 در زبان انگلیسی وجود داشته است اما پیش از جنگ جهانی دوم بندرت مورد استفاده قرار می گرفته است. این واژه پس از چاپ کتاب سیاست، اقتصاد، و رفاه، اثر رابرت دال و چارلز لیندبلوم در 1953 کاربرد بیشتری در میان دانشمندان علوم سیاسی و جامعه شناسان یافت؛ این کتاب واژه پولیاریشی را بر واژه دموکراسی ترجیح داده بود به گونه ای که تجزیه و تحلیل و مقایسه "دموکراسیها"ی جهان واقعی امکان پذیر خواهد بود بی آن که متضمن این باشد که چنین کشور هایی همه آرمانهای بی شمار و ناهمخوان مرتبط با دموکراسی را تحقق بخشیده باشند. پولیاریشی، با آن که حتی در میان صاحب نظران جای دموکراسی را نگرفته است به صورت مفهوم بدیلی که به دقیق ترین وجه تعریف و تجزیه و تحلیل شده است باقی می ماند و کراراً مورد استفاده کسانی که می خواهند روشن کنند که از دموکراسی سیاسی آن گونه که در کشورهای

واقعی جریان دارد سخن می گویند نه از دموکراسی به عنوان یک آرمان.

دال و لیندبلوم نخستین بار پولیاریشی را فرایندی توصیف کردند که از طریق آن غیر رهبران بر رهبران نظارت می کنند. دال در نوشته های خود طی چهل سال بعد به پالیدن این مفهوم ادامه داد و کار او در کتاب دموکراسی و منتقدان آن (1989) به اوج خود رسید، و در آن توجیه کاملی از فرایند دموکراتیک و از پولیاریشی به عنوان نزدیک ترین صورت ممکن دموکراسی در جوامع بزرگ به دست داد. اما پس از انتشار کتاب پولیاریشی دال (1971) تعریف اصلی این شکل آرمانی حکومت اندکی تغییر کرد. کتابی که در آن شرایط تاریخی، اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگی پولیاریشی پایدار را مورد بررسی قرار داده بود.

پولیاریشی در صورتی وجود دارد که این شرایط برقرار باشند: (1) تنها مقامات انتخابی از حق و قدرت قانونی نظارت بر سیاست عمومی برخوردار باشند؛ (2) انتخابات آزاد، سالم، و مکرر تنها وسیله برگزیدن این مقامات باشد؛ (3) حق رأی شامل همه بزرگسالان باشد؛ (4) عملاً رأی دهندگان شایسته تصدی مقامات دولتی باشند؛ (5) حق شهروندان برای اظهار نظر سیاسی در باره حتی اساسی ترین مسایل محفوظ باشد؛ (6) دسترسی شهروندان به آن دسته از منابع اطلاعاتی که جهت گیریهای رسمی را منعکس نمی کنند تضمین شود؛ (7) شهروندان از حق تشکیل احزاب سیاسی، گروههای همسود، و دیگر انجمنها و جمعیتها نسبتاً مستقل برخوردار باشند.

کشورهایی که از این شرایط به طور کامل برخوردارند کشورهای پولیارشیند، اما کشورها را می توان کم و بیش پولیارشی یا حتی بسختی پولیارشی خواند. درجات پولیارشی در دو بُعد تغییر می کنند. یکی از این دو بعد آن چیزی است که دال آن را رقابت عمومی، یا درجه ترکیب شدن انتخابات، آزادی اجتماعات و بیان، و دستیابی به منابع اطلاعاتی گوناگون برای تضمین حق مخالفت موثر با حکومت نامیده است. این امور بُعد واحدی را تشکیل می دهند زیرا که با هم تغییر می کنند. هر چه آزادی بیان بیشتر باشد، آزادی اجتماعات، تنوع و گوناگونی رسانه ها، و سلامت انتخابات بیشتر است. بُعد دوم پولیارشی وسعت مشارکت است که مستقل از رقابت عمومی تغییر می کند. برای نمونه، کشورهایی که انتخابات سالم برگزار می کنند لزوماً به هر کس اجازه رأی دادن نمی دهند، چنان که وضع در افریقای جنوبی پیش از 1994 این گونه بود. با کم شدن مداوم محدودیتهای مربوط به حق رأی، رقابت به صورت بُعد مرتبط تر برای مقایسه ها درآمده است.

تضاد با دموکراسی

پولیارشی مفهومی محدودتر از دموکراسی است، و لزوماً چنین است، زیرا که آرمانهای دموکراسی از فرهنگها و دوره های تاریخی بسیار متفاوتی سرچشمه گرفته اند. بعضی از آرمانها میراث یونان باستان و دیگر دولت-شهرهای کوچکند، که همه آنها از میان رفته اند. بعضی از آنها در روم دوران جمهوری و قوانین آن ریشه دارند. آرمانهای دیگر بر پایه تجربه حاصل از پارلمانها و دیگر نهادهایی ساخته شده اند که در دوران پیش از دموکراسی ریشه دارند. آرمانهای دیگر همانا افکار و عقاید صرفاً نظری

در باره برابری سیاسیند. هیچ ترکیبی نمی تواند ناهمخوانیهای بازمانده از این سنتهای متفاوت را از میان ببرد. دال، به جای تلاش برای ایجاد چنین ترکیب جامعی، ترکیب گزینشی خویش از ویژگیهای یک فرایند کاملاً دموکراتیک را مطرح کرد. از دید او، فرایند دموکراتیک زمینه را برای رأی دادن اکثریت به برابری، مشارکت موثر، درکی روشن از موضوعات، نظارت بر برنامه ها و دستور جلسه ها از سوی رأی دهندگان، و دربرگرفتن همه بزرگسالانی که مجبور به اطاعت از قانونند فراهم می سازد. بنابراین، آرمانهای خاص مرتبط با سنت دموکراتیک گسترده تر در آن مفهوم دموکراسی که گفته می شود پولیارشی به آن نزدیک است نمی گنجد و در خود پولیارشی بسیار کمتر می گنجد.

به عنوان مثال، پولیارشی در این اعتقاد با آتینیان همداستان نیست که هم آهنگی اجتماع به شکل طبیعی موجب می شود که فرایند دموکراتیک به "نفع همگان" تمام شود. معلوم شده است که این اعتقاد در جوامع بزرگ تر و متنوع تر غیر واقع بینانه است. پولیارشی این تنوع اجتناب ناپذیر را تبدیل به یک حُسن می کند: گروههایی که زمانی به عنوان اقلیت خوار شمرده می شدند، اینک به عنوان مولفه های نظامهای حزبی رقابت جو و کثرت گرایی ارزشمند بشمار می آیند.

با این حال کثرت گرایی (یعنی وجود بسیاری از انجمنهای نسبتاً مستقل) در یک پولیارشی وضعیتی دشوار ایجاد می کند. از یک سو، کثرت گرایی پیامدی گریزناپذیر و مطلوب از آزادی اجتماعات و بنابراین از ویژگیهای اجتناب ناپذیر پولیارشی است. از سوی دیگر، هرگاه این

اجتماعات به استقلال فراوانی در برابر حکومت دست یابند، ممکن است نابرابریهای اجتماعی را تقویت کنند، انطباق با اجتماع بزرگ تر را از میان ببرند، دست به برنامه ریزیهای در سطح عموم برای منافع خاص خویش بزنند، یا با اعمال فشار قدرت حکومت را برای اتخاذ خط مشی خاصی در باره موضوعاتی خاص به کار گیرند. (قانون عفو عمومی جنایتکاران جنگی در افغانستان نمونه ای از چنین اعمال قدرت است. م)

علاوه بر این، برخلاف برخی از مفاهیم دموکراسی، پولیاریشی توجیه اخلاقی خود را از نهادها و راه و رسمهای خود اخذ می کند نه از هرگونه پیامد واقعی خاص، اعم از این که عدالت، کارایی، و رشد باشد یا برابری اجتماعی- اقتصادی. دال استدلال کرده است که چون هرگز در باره این که چه هدفی باید اولویت بیشتری نسبت به دموکراسی داشته باشد اتفاق نظر عمومی وجود نداشته است، هرگونه تصمیمی در باره برقراری چنین اولیوی باید در فرایندی سیاسی اتخاذ شود، و در آن صورت مشروعیت آن تصمیم به ماهیت فرایندی بستگی خواهد داشت که آن تصمیم از طریق آن فرایند باید اتخاذ شود. هنگام حرکت از آرمانهای انتزاعی به واقعیتهای عملی، همه پرسشهای مربوط به ذات موضوع نهایتاً متضمن پرسش هایی در باره شیوه های عملی است. به همین دلیل، پولیاریشی نوعی دموکراسی مبتنی بر شیوه عمل تلقی می شود.

اما پولیاریشی مقررات، شیوه های عمل، یا نهادهای سیاسی خاصی، و رای هفت شرطی که قبلاً فهرست شدند، تجویز نمی کند. پولیاریشها ممکن است بر پایه ریاست جمهوری یا پارلمان یگانه و یکپارچه یا فدرال باشند. ممکن است

تجدید نظر قضایی را بپذیرند یا ممنوع کنند؛ همه پرسشی برگزار کنند یا نکنند، و نمایندگان را بر اساس اختلاف میان تعداد آرای برنده با تعداد کل آرا، اختلاف میان تعداد آرای برنده و تعداد آرای نفر دوم، یا بر پایه تناسب انتخاب کنند. در واقع، دال چنین نتیجه گیری کرد که حتی قاعده اکثریت [اختلاف میان تعداد آرای برنده با تعداد کل آرا] برای وجود داشتن پولیاریشی لازم نیست. نهادهای خاص می توانند بر پولیاریشی بودن یک کشور اثر بگذارند. اما بدون دانستن تاریخ یک کشور خاص و دیگر ویژگیهای آن گفتن این که کدام یک از این نهادها برای چنین کشوری بهترینند امکان پذیر نیست. چنین پولیاریشی هیچ گونه رهنمودی در باره محل ترسیم مرزهای کشور یا این که چه کسانی را می توان جزء محدوده این مرزها دانست به دست نمی دهد: عوامل مشخص کننده کشور را باید بر طبق معیاری جز پولیاریشی تعیین کرد.

معیارهای دموکراسی

معیارهای دقیق فرایند کاملاً دموکراتیک که دال به دست داده است تنها در اجتماع تقریباً کوچکی می توانستند به طور کامل تحقق یابند که در آن همه افراد مستقیماً در تصمیم گیری شرکت می جویند و ثروت، اطلاعات، آموزش و دیگر منابع سیاسی به گونه برابر توزیع شده اند. هیچ نوع پولیاریشی واجد این معیارها نبوده است. آتن باستان چنین معیارهایی نداشت. آتنی که در آن از بخش اعظم جمعیت بزرگسال (یعنی زنان، بردگان، و بیگانگان مقیم) حق شهروندی سلب می شد و حضور در همایشها کامل نبود. "دموکراسیها"ی دوران معاصر فقط به این اعتبار پولیاریشیند که از جنبه های خاصی به آرمانهای دموکراسی نزدیک می شوند.

به عنوان مثال، یونانیان باستان، و نیز ژان ژاک روسو فیلسوف فرانسوی سده هجدهم، معتقد بودند که شرکت مستقیم افراد اجتماع در تصمیم گیری و حتی اداره امور برای دموکراسی ضروری است. بنابراین شرط مشارکت موجب می شد که اندازه اجتماع به تعدادی نه بیشتر از چند هزار عضو محدود شود. هنگامی که اجتماعها رشد کردند و سرزمینهای بزرگ و ملیونها شهروند را شامل شدند می بایست این آرمان [مشارکت] کنار گذاشته شود. گرد آوردن همه شهروندان در یک مکان و پذیرفتن شرکت هر کس در یک بحث دیگر ممکن نبود؛ از این رو بیشتر شهروندان می بایست به انتخاب نمایندگانی که در مباحثات شرکت می کردند و به اتخاذ خط مشی برای آنان می پرداختند رضایت دهند. پولیاریشی را می توان نتیجه تلاشهایی برای انطباق دادن نهادهای دولت بزرگ جدید با آرمانهای دموکراسی از طریق ایجاد نمایندگی و نماینده گزینی، وسعت بخشیدن به حق رأی، سالم کردن انتخابات، پاسخگو کردن مجریان و قانونگذاران در برابر انتخاب کنندگان، و تضمین حق آزادی بیان و حق داشتن اجتماعات دانست.

دال می گفت که حمایت فزاینده از مفهوم حقوق همگانی تا حدی جبران کننده از دست رفتن بسیاری از فرصتهای مشارکت مستقیم است. با این همه، نباید گذشتههای جدی صورت گرفته برای انطباق دادن [آرمانهای دموکراسی با جوامع بزرگ] را ناچیز شمرد. دال برای ناشایستگی پولیاریشی به عنوان جانشینی برای دموکراسی مستقیم و در مقیاس کوچک تاسف خورده است.

توجیه ها و شرایط

با آن که پولیاریشی با مقایسه با دموکراسی آرمانی از معیارهای نسبتاً ضعیفی برخوردار است، پولیاریشیها آزادیهای مدنی حداقلی را فراهم می سازند و اجرای سیاستهای فوق العاده غیرمردمی از سوی حکومت در مدتی طولانی را دشوار می کنند. پولیاریشیها با آن که کامل نیستند بیشترین نزدیکی را در جهان با دموکراسی دارند. علاوه بر این، امکان دارد که بعضی از پولیاریشیها سرانجام شباهت بیشتری به دموکراسی یابند. دال چنین پنداشته است که توسعه بیشتر دموکراسی در صورتی امکان پذیر است که دستگاههای حکومتی کوچک تر شوند، سرمایه های سیاسی (ثروت مادی، آموزش، دسترسی به اطلاعات) با برابری بیشتری توزیع گردند، یا نهادهای غیردموکراتیک، مانند محل کار، به گونه ای دموکراتیک تر اداره شوند.

دال همچنین گفته است که پولیاریشی برتر از دو بدیل مهم، یعنی آنارشی و قیومت، است. بدین علت به آنارشی روی می آوردند که نویدبخش رعایت کامل استقلال هر فرد است، اما دال چنین وضعی را از نظر عملی ناممکن می دانست زیرا دیر یا زود گروههایی سلطه دولت گونه خود را برای افراد دیگر اعمال خواهند کرد. او همچنین استدلال می کرد که دولتها، اگر وجودشان اجتناب ناپذیر است، پس باید بهترین دولتهای ممکن باشند. "قیمان"، از افلاطون در یونان باستان تا مائوتسه تونگ در چین سده بیستم که ادعای شایستگی برتر در فن حکومت داشته اند، جانشینهای فریبنده ای را برای پولیاریشی های ناقص جهان پیشنهاد کرده اند، اما دال گفته است که نظامهای واقعی و بالفعل را نباید با نظامهای تخیلی مقایسه کرد. در مقایسه ای بی طرفانه، دموکراسی آرمانی بهتر از

قیمومت آرمانی، و پولیاریشی برتر از شکل‌های غیردموکراتیک حکومت در عمل است، که می‌تواند وحشیانه از کار درآید.

پولیاریشی، با همه نقایصش، باز هم نظامی است که به دشواری می‌توان بدان رسید. مطابق معیارهای درجه بندی، که مایکل کوچ و ولفگانگ راینیکه (در "سنجش پولیاریشی" 1990) تدوین کرده اند، در میان 186 کشور جهان در سال 1993، فقط 67 پولیاریشی یا نزدیک به پولیاریشی وجود داشتند. این کشورها عبارت بودند از کشورهای اروپای غربی، ایالات متحد، کانادا، استرالیا، نیوزیلند، قبرس، هندوستان، اسرائیل، و جاپان؛ کشورهای حوزه بالتیک، اسلونی، و جمهوری چک؛ بیشتر کشورهای حوزه کارائیب و امریکای لاتین؛ شش کشور کوچک اقیانوس آرام؛ و بنین، بوتسوانا، کیپ ورد (دماغه سبز)، کامبیا، ماداگاسکار، مالاوی، موریس، نامیبیا، پاپوئی گینه نو، فیلیپین، سائوتومه و پرنسپیه، و جزایر سلیمان. با بیشتر معیارهای دموکراسی فهرستهای مشابهی به دست می‌آیند.

پولیاریشی عموماً به کشورها محدود نمی‌شود. در اصل سازمانهای گوناگون از اتحادیه‌های کشورهای همسایه تا یک حکومت جهانی را می‌توان در صورتی که واجد هر هفت معیار مورد نظر باشند پولیاریشی دانست. اما در عمل این اصطلاح تقریباً همواره در مورد حکومت در سطح ملی به کار برده می‌شود.

هیچ مجموعه شرایط واحدی وجود ندارد که معلوم شده باشد که همواره به پولیاریشی می‌انجامد. اما اعتقاد بر این است که شرایط خاصی در دراز مدت پولیاریشی را با احتمال بیشتری

ثبات می‌بخشند. از آن میان می‌توان از گسترش تدریجی مشارکت در یک الیگارشلی رقابت‌جو، سطح بالایی از توسعه اقتصادی، نظام اجتماعی کثرت‌گرا، و خرده فرهنگ نخبگان نام برد که در آن فضایی از اعتماد و همکاری و حمایت شدید از دموکراسی سیاسی وجود دارد.

در کشورهای در حال توسعه، فرهنگ غالباً تاثیر زیادی از هر قدرت استعماری پیشین می‌پذیرفت. کمتر احتمال دارد که کشورهایی که انقلاب را تجربه می‌کنند یا در جنگی شدید به کسب استقلال نایل می‌آیند از این شرایط مطلوب برخوردار باشند. چنین تصور می‌شود که نابرابریهای شدید و ناهنجار اجتماعی و اقتصادی و تمرکز ثروت یا نیروی نظامی، و شکافهای ژرف دینی و قومی که متقابلاً یکدیگر را تقویت می‌کنند احتمال ظهور پولیاریشی را کاهش می‌دهند، هرچند شکافهای ژرف اجتماعی را گاهی نخبگان تن سپرده به مشارکت در قدرت و گفتگو پر کرده اند. دخالت قدرتهای بیگانه، پولیاریشی را در مواردی تقویت کرده و در موارد دیگر از میان برده است. بعضی از کشورها برای مدتی کوتاه به صورت پولیاریشی درآمده اند بی آن که بسیاری از این شرایط را دارا باشند.

- برگرفته از دایرة المعارف دموکراسی،
- تلخیص و تفسیر از ه. تاج

این رشته ادامه دارد

بحثی بر مکتبهای ادبی

رنالیسم

می شود یکی از دوره های غنای ادبیات انگلستان است. ضمناً اشاره به این نکته ضروری است که رنالیسم در انگلستان نوعی عرف مداوم است و چون رومانتیسم انگلیسی هم به اندازه رومانتیسم فرانسه تند و پرشور نبود، عکس العمل شدیدی هم ایجاد نکرد و رنالیسم انگلستان بصورت معتدلی آغاز شد و در بیان وضعیتهای زندگی با طنز و مطایبه توأم بود. از طرف دیگر قراردادهای اجتماعی که در انگلیس بشدت مورد نظر است نگذاشت که آزادیهای اخلاقی خاص ناتورالیسم به ادبیات انگلیس راه پیدا کند.

در سال 1835 رنالیسم سنجیده و مستقلی در ادبیات انگلستان، بخصوص در رمان نویسی، بمیان آمد. بارزترین نماینده ادبیات انگلیس در این دوره چارلز دیکنز (1812-1870) است که هجو رمانتیسم را می کرد اما خود او با انسان دوستی شدید و لحن احساساتی اش در عین حال به آن پایبند می ماند. دیکنز از میان طبقات پایین اجتماع برخاست و از همان سالهای کودکی مجبور شد که برای کسب روزی کار کند. در چهارده رمانی که تا سال 1870 نوشت با لحن طنزآمیز خویش زندگی طبقات پایین کشورش را با قدرت تمام تصویر کرد. هیچ نویسنده ای نتوانسته است چنین چهره های موثر و فراموش ناشدنی تصویر کند. رنالیسم دیکنز مبتنی بر انسانیت و بشردوستی

رنالیسم در کشور های دیگر

بطور کلی در سالهای بین 1850 و 1890 تمایلاتی که حاکی از عکس العملهایی نسبت به رومانتیسم بود در ادبیات همه کشورهای غرب دیده شد و این تمایلات با شدت و ضعفی که داشتند وابسته به جریان "رنالیسم" بودند که "ناتورالیسم" را نیز به دنبال داشت.

در انگلستان

این سالها در انگلستان دوران تسلط اندیشه علمی و پیشرو استوارت میل S. Mill، داروین و اسپنسر Spencer است که در عالم ادب روشن بینی آگاهانه تاکری Thackeray را در برابر اوهام بایرونی قرار می دهد و مستندنویسی چارلز ریچارد Charles Reade و ویلیام کالینز W. Collins و اثر انسانی جرج الیوت G. Eliot را جایگزین تخیلات احساساتی والتر اسکات می سازد و بالاخره شعر اندیشه و فلسفی براونینگ را به جای تغزل خاص شیلی و کیتس می آورد. اما رنالیسم انگلیسی چیزی نیست که دقیقاً دنباله رنالیسم فرانسوی شناخته شود. در انگلیس رنالیسم همزمان با دوران فرمانروایی ملکه "ویکتوریا" بود و این دوره که بنام "دوره ویکتوریا" نامیده

استیونس R.L. Stevenson با ماجرا و فرار به سرزمینهای دیگر نمایندگان این جریانهای گوناگون بودند.

در آلمان

ادبیات آلمان پس از مرگ گوته و پس از این که از اوج شکوفایی رومانتیسم فروافتاد برای مدتی گویی همه نیروی خود را از دست داده بود. هیچ اثر برجسته ای بوجود نیامد و مخصوصاً رئالیسم در آن کشور بصورت مکتب مستقلی ظاهر نشد. برخلاف نویسندگان رئالیست فرانسوی که با جاروجنجال به عنوان مبارزه با رومانتیسم قدم به میدان نهاده بودند، از میان نویسندگان آلمانی آنانی که بهره ای از رئالیسم داشتند در عین حال می کوشیدند که جنبه های رومانتیک و حتی کلاسیک را هم در آثار خود حفظ کنند.

در شعر آلمان نیز هیچ اثر بزرگ شعری دیده نمی شود. دهمل را با شعر مردمی اش و هولتز را با مدرنیسمش می توان شاعران رئالیست شمرد، اما آنها شاعران بزرگی نبودند.

تئاتر آلمان پس از یک دوران دراز و بی اثر "نئورومانتیسم" تحت تاثیر استریندبرگ و ایبسن و تئاتر آزاد آنتوان، یک رشته آثار مهم ناتورالیستی به وجود آورد و بس.

رئالیسم بورژوا

اصطلاحی است که به جریان رئالیستی نیمه دوم قرن نوزدهم در ادبیات آلمان اطلاق می شود. پس از شکست انقلاب 1848، بورژوازی آلمان به وضع سیاسی و اجتماعی موجود گردن نهاده و مجبور شده بود به این که از آزادیهای اقتصادی وسیع استفاده کند و در انتظار وحدت آلمان باشد. این رفتار در وضع ادبی آن روزگار نیز موثر واقع شد. در بیانیه هایی که منتشر می شد و نیز

است. دیکنز بیچارگان و ساده دلان و کودکان را دوست داشت. پیش از او هیچ نویسنده دیگری نتوانسته بود با چنان قدرتی اطفال کوچک را وارد اثر خود کند و جاودانی سازد. کسی که رمانهای دیکنز را بخواند در یک صفحه بشدت می خندد و در صفحه دیگر از شدت تآثر اشک می ریزد و یا از هیجان به خود می لرزد. آثار دیکنز بخصوص در آلمان بشدت مورد استقبال واقع شد و نویسندگان بزرگ آن کشور را تحت تاثیر قرار داد.

رئالیسم آمیخته با بدبینی، تحت تاثیر ادبیات فرانسه در اواخر قرن در این کشور ظهور کرد. آثاری در انگلستان منتشر شد که متهورانه تر بود و در آنها عکس العملی نسبت به قراردادهای اخلاقی و اجتماعی دولت ویکتوریا دیده می شد. یکی از نویسندگان این دوره گیسینگ (Gissing) (1857-1903) است که در سراسر عمر خود با فقر و بیچارگی دست به گریبان بود. از دیکنز پیروی می کرد اما آثارش تلخ تر و بدبینانه تر از دیکنز بود. دیگر باید هنری جیمز (H. James) (1843-1916) را نام برد که امریکایی بود ولی در انگلستان بسر می برد. آثار "فلویر" و "تورگنیف" را مطالعه می کرد و می کوشید که با سرمشق گرفتن از آنها رمان را بصورت اثر هنری درآورد. در رمانهای متعدد خود نخست مدتی به تشریح تفاوت انگلیسیها و امریکاییها می پرداخت، سپس تا حدی به تصویر و تحلیل جامعه انگلیس همت گماشت. "جیمز" تماشاگر بی احساسی است، دامنه دیدش محدود، اما رمانهایش از لحاظ تنظیم مطلب و شیوه نگارش شایان اهمیت است.

ضمناً از 1875 به بعد در ادبیات انگلیس جریانهای تازه ای به میان آمد. مردیت Meredith با روانشناسی روحانی، ساموئل باتلر S. Bather با عصیان برضد مکانیسم، چسترتون Chesterton با ایمان شدید مذهبی و بالاخره رابرت لویی

هاوثرن، و تورو به روماننسیسم امریکایی رنگ خاصی می دهد. برعکس "والث ویتمن" شاعر رئالیسم با فصاحت و هیجان در واقع روماننیک ترین شاعر ادبیات امریکا است.

اما آنچه باید حتماً در مطالعه ادبیات امریکا در نظر گرفته شود این است که ادبیات امریکا در رابطه نزدیک با زندگی جامعه امریکا است. گفته اند که در امریکا روماننسیسم در دوره های رفاه گل می کند و رئالیسم در دوره های بحران و وحشت. چنان که اوج رومان رئالیستی امریکا بین سالهای 1880 تا 1910 بوده و هم تاریخ پیدایش یک نئورئالیسم توانا در ادبیات امریکا سال 1929، بعد از بحران اقتصادی معروف و ورشکستگی "وال استریت" است.

نآرامیهای خشونت آمیز در "پیتسبورگ" و "شیکاگو" در 1877 و سرکوب انارشیستها در 1891 انگیزه آن شد تا یک مرد بوستونی آیده آلیست بنام ویلیام دین هاوولز W.D. Houvels، که زندگی برهمن واری داشت، اشعار و نوشته هایی به سبک ویکتوریا نوشته بود، کرسی استادی دانشگاه هاروارد را رها کند و به رادیکالیسم روی آورد. معنی این روش از نظر ادبی پذیرش رئالیسم بود. "هاوولز" در رمانهای خود به تصویر چهره امریکای جدید سرمایه داری و صنعتی پرداخت. بزودی "هاوولز" در کنار آن دسته از رادیکالیستهای جوان قرار گرفت که ادبیات امریکا را بسوی ناتورالیسم سوق دادند.

البته این ناتورالیسم مثل ناتورالیسم فرانسه یک مکتب ادبی نبود، بلکه جنبش همه جانبه ای بود که از خشم و نارضایتی دهقانان و کینه مردم تهیدست شهرستانی در برابر ثروتمندان تازه به دروان رسیده زائیده شده بود. این نویسندگان در آثار خود از رمان نویسهای فرانسوی از قبیل: "فلویر"،

در مجله ها، به شعر متعهد شاعران و نویسندگان انقلابی می تاختند و خواستار بازگشت به قالبهای زیباشناختی محض دوران کلاسیک و آثار هنری مستقل بودند که منعکس کننده همه جهان باشد. فریدریش اشپلهگن F. Spielhagen در تئوری و تکنیک رمان (1883) این نکته را به عنوان دستورالعمل مرکزی تئوری رمان مطرح کرد: به عقیده او کار نویسنده عبارت است از کشف قوانین اساسی واقعیت و بازنمایی آنها در اثر خویش و تا حد امکان جلوگیری از دخالت درون گرایی خویش.

هر یک از جزئیاتی که به شیوه واقعگرایی تحلیل می شود، باید در ساختار کل اثر به صورتی ادغام شود که نوعی ارجاع نمادین به مجموعه حامل معنی باشد. فریدریش تئودور فیشر F. T. Vischer این تکنیک را نوعی آیدالی کردن غیر مستقیم می نامد (1846-1857) بدین سان هنر به صورت توجیه دنیایی در می آید که هرچند به طور ریشه ای نا سوتی شده است، اما به صورت زیبا و معقول شناخته می شود. و اما در باره مجموع این آثار، باید گفت این گروه از رئالیستها می خواهند که ملت آلمان را در حال کار نشان دهند و می گویند که ادبیات باید بر روی زمینه ملی بنا شود. نوع رئالیسم بورژوایی در رمانهای گوستاو فریتاگ مشخصات کامل خود را پیدا می کند.

در امریکا

روماننسیسم امریکا نیز مانند روماننسیسم انگلیس بشدت دارای عناصر رئالیستی است. و رئالیسم امریکایی در واقع ادامه طبیعی روماننسیسم شمرده می شود و هیچگونه قطع رابطه ای بین آنها وجود ندارد. روش مشاهده و طنز واشینگتن ایروینگ، قاطعیت سختگیرانه امرسون، دقت تحلیلی کوپر، انضباط بیان ادگار پو، و صحت تجسم ناتانیل

"مویاسان"، "برادران گنکور" و "امیل زولا" سخت متأثر بودند. نویسنده رئالیست و ناتورالیست در ادبیات امریکا چهره خاصی دارد: او معمولاً انسان فقیری است از یک اقلیت ملی و یا نژادی که حرفه های گوناگون را آزموده و سرانجام از مسیر روزنامه نویسی وارد عالم ادب شده است. او که خشمگین و ناامید است چهره مجسم عصیان و بدبختی است. چهار پنج نویسنده پر ارزشی که نمایندگان برجسته ادبیات امریکا در این دوران شمرده می شوند همه شان زندگی دشوار و غم انگیزی داشتند. استفن کرین S. Crane در بیست و نه سالگی مرد، فرانک نوریس F. Norris در سی و دو سالگی و جک لندن J. London در چهل سالگی خودکشی کرد. هیچ کدام آنها مجال نیافتند که به اوج هنر خود برسند.

از استفن کرین گذشته از "نشان سرخ دلیری"، که شاهکار او شمرده می شود و با الهام از جنگهای داخلی نوشته شده است، باید به این اثر دیگر به نام "مگی، دختر خیابانی" اشاره کرد. این کتاب ماجرای یک دختر هرجایی ایرلندی است که سرانجام خودکشی می کند.

"نوریس" در آثار اولیه اش ناتورالیسم خود را با نوعی روحیه رومانیک درآمیخته است و بیشتر تحت تاثیر "استیونس" است. اثر مهم ناتورالیستی او رمانی به عنوان Mc Teague داستان یک کارگر معدن در سان فرانسیسکو است. "نوریس" در اثر ثلاثه خود Octopus که ناتمام مانده، بیش از همه تحت تاثیر زولا است.

از میان این سه نویسنده، "جک لندن" بیش از همه در اروپا (و نیز در کشورما) شهرت دارد و آثار متنوع و متعدد او، از قبیل "مارتین ادن"، "آوای وحش"، "سپید دندان"، "پاشنه آهنین" و غیره دائماً در اروپا به زبانهای مختلف تجدید چاپ شده

است. جک لندن، جوانی پر ماجرای خود را در شمال برف پوش و در "کلوندایک" و نیز در بندرگاههای سان فرانسیسکو بسر برد. در سال 1894 در صف "سپاه بیکاران" Coxey بود که بسوی واشنگتن راه پیمایی کردند.

اما نویسنده ای که به رئالیسم امریکایی شکل قاطع آن را داد، "تئوبر درایزر" Theodore Dreiser (1871-1945) بود. او در آثار خود که مشهورترین آنها "سیستری" Sister Carrie و "فاجعه امریکایی" American Tragedy است، فجایع درون جامعه امریکای پیشرفته و صنعتی را بیرون کشید و در برابر چشم مردم قرار داد.

درایزر مرد چندان تحصیلکرده ای نبود و سبک پلائییده ای نداشت. به گفته یکی از محققین آثارش آنچه را می نوشت که لازم بود بنویسد نمی توانست ننویسد.

تداوم این شور و هیجان تا حد زیادی بیانگر اصل اعتراض آمیز بودن ادبیات امریکا است و نشان می دهد که آزادی بیان در ایالات متحده پیوسته به فرد این امکانات را می دهد که از خود در برابر جاه طلبیهای ملی و روش پذیرفته شده زندگی جامعه امریکایی دفاع کند.

اما چهره تازه رئالیسم امریکا را باید در آثار نویسندگان بعد از سال 1930، یعنی جان اشتاین بک، ارنیست همینگوی، ویلیام فاکنر، ارسکین کالدول و جان دوس پاسوس و... جستجو کرد که خود بحث دیگری است.

در روسیه

در سال 1852 در روسیه، "سرگذشت یک شکارچی" اثر تورگنیف و "کودک" اثر لئون تولستوی منتشر شد. رمان جایگزین شعر شد،

یعنی هنری که به خاطر توده مردم بود، جای هنر خالص پوشکین را گرفت. با وجود این باید گفت که روماننسیسم روسی هم بنوبه خود نوعی رئالیسم بود. شعر پوشکین نوعی رئالیسم غنایی بود و خود او می گفت: "شعر هرچه بسوی آسمان بالا برود سرد تر می شود." و از ارزشهایی دفاع می کرد که کاملاً غیر روماننیک بود. از قبیل: دقت و توجه شدید در کار "قالب"، عینیت و خارج شدن از درون خویشتن. وقتی *داستایوسکی* می گوید که "ما همه از اعقاب "شنل" گوگول هستیم." و پوشکین به گوگول می گوید که نبوغ او در: "محسوس ساختن ابتدال زندگی... و پیش پا افتادگی انسان عادی است... و همه چیزهای کوچکی که از نظر ما دور می ماند..." در واقع ما را رهنمایی می کنند که همه ادبیات روس را ما باید با دید رئالیستی مطالعه کنیم. اما رئالیسم روسی چیزی است مطلقاً متفاوت با رئالیسم فرانسوی. رئالیسم روسی تحلیل چرکین ترین جنبه های زندگی را ترجیح می دهد و موضوع آن به قول "چخوف" زندگی انسانهایی است که به جز "خوردن، نوشیدن، خوابیدن و مردن" کار دیگری نمی کنند. و حال آن که رئالیسم فرانسوی عبارت است از اراده دراکه روشن بینی و آگاهی عینی و یا مقابله با قراردادهای اخلاق و هنر. دنیای خاکی چخوف ایمان از میان رفته را ندا می دهد و دنیای ماکسیم گورکی انقلاب را. رئالیسم روسی از دو خصیصه اساسی رئالیسم فرانسوی غافل است: نخست روشن بینی که به هر شیئی جنبه وسیله آگاهی می دهد و دیگر هنر که به هر واقعیتی مفهوم شیئی هنری می دهد. رئالیسم روسی در عوض یا در بند خارق عادت است و یا در بند یک استقام روحانی و معنوی. البته تردیدی در این نیست که رمان نویسان بزرگ پایان قرن نهم مهم ترین مشخصات رئالیسم را در واقع جهانی کرده اند. *داستایوسکی* و چخوف

در نشان دادن جزئیات توانایی فوق العاده دارند و *تولستوی* شور و هیجان درونی را با تحلیل رفتارها مجسم می سازد و قدرت تجسم حسی او بی نظیر است. اما بیش از همه اینها، رمان روسی نوعی "سوال از خداوند" است. *داستایوسکی* به هنگام سخن گفتن از اثر معروف خود "جن زدگان" می نویسد: "من می خواستم سوالی را مطرح کنم، و آن گاه به صورت هرچه روشن تر و ممکن تر، در قالب رمان به آن پاسخی بدهم: چگونه ممکن است در جامعه ای حیرت آور معاصر ما نه تنها "نچایف" (1)، بلکه نچایفها پیدا شود؟" و وقتی که *تولستوی* اعلام می کند "عصر رمان گذشته است." به این سبب است که در موثر بودن رمان به عنوان قالبی برای این استفهام اخلاقی شک می کند.

رئالیسم روسیه را باید به سه دوره تقسیم کرد:

- 1- رئالیسم نخستین
- 2- رئالیسم انتقادی
- 3- رئالیسم سوسیالیستی

رئالیسم نخستین- این دوره را باید دوره عظمت ادبیات روسیه شمرد. در هیچ دوره ای ادبیات روسیه مانند این دوره دارای نویسندگان بزرگ و آثار گرانبها نبوده است. از سال 1840 تا 1880 چنان شاهکارهایی در ادبیات روسیه به وجود آمد که ادبیات این کشور را به اوج رسانید. همانطور که قبلاً اشاره شد رئالیسم روسیه نخست با داستان کوتاه "شنل" اثر گوگول (1809-1852) آغاز شد. این نویسنده سبک طنزآلودی داشت و به جای قهرمانان واقعی در حقیقت صورت مضحکی از آنها تصویر می کرد او هجونامه ای است بر ضد وضع اجتماعی روسیه

(1) Netchaev انقلابی نهیلیست روس (1847-1882) که زندگی او مایه الهام *داستایوسکی* در نوشتن "جن زدگان" بوده است.

تزاری. اثر بزرگ گوگول "نفوس مرده" است که ناتمام مانده. پس از گوگول، گونچارف (1823-1891) با نوشتن رمان "اوبلموف" Oblomov توانست برای نخستین بار به سبک بالزاک، بهترین تیپ روس را بیافریند.

نویسنده بزرگ دیگر این دوره Tourgueniev تورگنیف (1818-1883) بود که مدت زیادی در پاریس بسر برد و با "فلویر"، "آلفونسوده" و "رولا" دوستی داشت. نخست با کمدهای کوچک و زیبای رومانیک به سبک آفره دوموسه شروع به کار کرد. بعد "قصه های شکارچی" را نوشت و سپس با رمانهای بزرگ "رودین" و "پدران و فرزندان" و سایر آثار خود تحلیلی از تیپ های مختلف مردم روسیه انجام داد. آثارش زیبا و آهنگین است و بدبینی عمیقی در آنها موج می زند. بسیاری از نویسندگان انگلیسی و دنمارکی و نروژی مدتها تحت تاثیر تورگنیف قرار گرفتند و از او تقلید کردند.

لئون تولستوی Leon Tolstoi (1828-1910) را باید بزرگ ترین نماینده رئالیسم نخستین روسیه بشمار آورد. تولستوی نویسنده روستائیان روسی است. حتی از سال 1879 خود او نیز تصمیم گرفت که زندگی روستایی اختیار کند و با حاصل دسترنج خود بسر برد. تولستوی با آفریدن تیپهای واقعی از مردم سرزمینی که عمر دراز خود را در آنجا بسر برده است و با کشف و تحلیل خصوصیات زندگی و دردهای اجتماعی این مردم، نویسنده رئالیست شمرده می شود اما رئالیسم او ساده و روشن و حساب شده نیست. تولستوی در سراسر زندگی تحت تاثیر ژان ژاک روسو بوده و راه حل مشکلات اجتماعی را در نصایح و مواعظ اخلاقی و توسل به انجیل جسته است. اما این چیزها نمی تواند از ارزش رئالیسم تولستوی بکاهد و رمان "جنگ و صلح" او با تیپهای

برجسته ای که از مردم طبقات مختلف روسیه در آن است و با تحلیلی که از جنبه های گوناگون زندگی این مردم در آن دیده می شود شاهکار آثار رئالیستی روسیه بشمار می رود.

تولستوی نویسنده ای است سرشار از نشاط و توانایی و محیط خفقان آور دوره روسیه تزاری نتوانسته است او را به زانو درآورد. اما همزمان با اوپایداز داستایوسکی Dostoyevsky (1821-1881) نیز نام برد که با استعداد سرشار و قدرت عظیمی که در تخیل حالات روانی دارد، نماینده بدبینی و یاس این دوره شمرده می شود و جنبه های مرضی و ناهماهنگ افراد بشر را تشریح و توصیف کرده است. قهرمانان او مجرم و قربانی هستند و اغلب گذشته خود را در برابر دیگران اعتراف می کنند و خود او نیز نویسنده ای است که پیوسته در هیجان و شکنجه بسر برده است.

نویسندگانی به دنبال داستایوسکی آمدند که وضع محیط و فشاری که به روح شان وارد آمد آنان را به پیروی از داستایوسکی وادار ساخته بود. این ادبیات دردآلود و توأم با بدبینی تا زمانی ادامه یافت که ماکسیم گورکی M. Gorki (1868-1936) با روش جدیدتری ظهور کرد و "رئالیسم انتقادی" را بنیان نهاد.

رئالیسم انتقادی - "گورکی" که جوانی اش به سرگردانی و ولگردی و تیره روزی آمیخته بود، در آغاز کار سبک معینی نداشت و با نوشته های کوتاهی که جنبه رومانیک داشت وارد عالم ادب شد. اما احساس بشری و علاقه آتشی که به زندگی داشت با ایمان اجتماعی او توأم شد و در نتیجه روح تازه در آثارش دمید که از زندگی خودش و همنوعانش الهام می گرفت. خوشبینی به آینده و ایمانی که گورکی به نیروی مردم داشت باعث شد که رئالیسم او به صورت تازه تری درآید

و در خدمت هدف اجتماعی او قرار بگیرد. به این ترتیب گورکی با نوشتن داستانهای متعددی که از زندگی خود او سرچشمه می گرفت و رمان های بزرگی مانند "فاماگاردیف" و "مادر" بنای از مرحله رئالیسم را گذاشت که "رئالیسم انتقادی" نامیده می شود.

در این مرحله قهرمانهای نویسنده از محیط خویش جلوترند و برای رسیدن به وضع اجتماعی تازه ای تلاش می کنند. یعنی این قهرمانها با وضع موجود در نبردند و برای تغییر آن می کوشند. دوران نویسندگی گورکی سالها پیش از انقلاب آغاز شد و قریب بیست سال پس از انقلاب پایان یافت و در عین حال، ادبیات دوره بعد "رئالیسم سوسیالیستی" نیز به دست گورکی پی ریزی شد.

با وجود این، اصطلاح (Realism Critique) رئالیسم انتقادی را برای نخستین بار گئورگ لوکاج تئوریسن و منتقد معروف مجاری برای قلمرو وسعیتری از ادبیات پیشنهاد کرد. منظور او از مفهوم "رئالیسم انتقادی"، تحلیلهای آثار رمان نویسان رئالیست قرن نوزدهم، بویژه بالزاک و زولا بود و ارجاع جمال شناختی و ایدئولوژیک به آثار ادبی کشورهای سوسیالیستی که به گفته او، از نمایش واقعیت موجود، برای تحلیل وضع یک گروه اجتماعی و قدرتها و امکانات آن در آینده سود می جستند. مفهوم رئالیسم انتقادی از نظر لوکاج با مفاهیم همگان Totality و آگاهی ممکن Conscience Possible جدایی ناپذیر است و می توان از آن برای افشا آنچه مانع جمال شناختی های مدرنیست و معاصر شود سود جست. لوکاج اختلاط افشا جهان بورژوایی را با صنعت ادبی اثر یا با استراتژی ساخت گشایی Deconstruction نشانه نوعی بدبینی حاد می داند.

رئالیسم سوسیالیستی (1)

رئالیسم سوسیالیستی در قلمرو هنر و ادبیات، در اتحاد جماهیر شوروی و همه کشورهای که اقمار شوروی شمرده می شوند، مکتب و آموزه رسمی شمرده می شود. این آموزه در اثنای اولین کنگره نویسندگان شوروی که در ماه مه 1934 در مسکو تشکیل شد، شکل کامل خود را پیدا کرد. رئالیسم سوسیالیستی از هنرمند "تجسم صادقانه و از نظر تاریخی عینی واقعیت را در انکشاف انقلابی اش" می خواهد و نیز از او می خواهد که در تحول ایدئولوژیک و تربیت کارگران با روحیه سوسیالیستی شرکت کند. در میان کسانی که به صورت فعال در پیشبرد این آموزه شرکت داشتند، به ویژه می توان از ماکسیم گورکی، زدانف و کارل رادک نام برد.

تاریخ و تعاریف. روز 23 اپریل 1932 بخشنامه ای از کمیته مرکزی حزب کمونیست، همه انجمنها و گروهها و سازمانهای هنری و ادبی را که در اتحاد شوروی وجود داشتند، رسماً منحل کرد و به جای همه آنها سندیکاهای واحدی را تشکیل داد که دست اندرکاران هر یک از قلمرو های هنرهای تجسمی، ادبیات و موسیقی در آنها گرد آمده بودند. دستگاه حزبی نظارت دقیق بر همه سندیکاهای داشت و سندیکاهای نیز آفرینش هنری در سراسر کشور را زیر نظر داشتند. بودجه دولتی برای تولیدات هنری در اختیار سندیکای مربوطه بود. سندیکا می توانست در همه قرارداد هایی که بین عضو سندیکا و سازمانهای عمومی دیگر (ناشران، موزیمها، تئاترها، خانه های فرهنگی و باشگاه های سرمایه گذار) بسته می

(1) این مقاله عیناً از Encyclopaedia Universalise چاپ هشتم، سال 1976 ترجمه شده است. نویسندگان آن J. Berger ژ. برژه و H. Daniel ه. دانیل محققان فرانسوی هستند.

رنالیسم سوسیالیستی- وقتی که از حالت یک شیوه انتخاب آزاد درآمد تا صورت دستورالعمل اجباری پیدا کند- برای خود قایل شد.

در سال 1932، استالین برای نخستین بار نویسندگان را "مهندسان روح" نامید. پیش از آن در سال 1927 با اشتراکی کردن اجباری زمینها و با انتشار برنامه پرهیابویی برای ایجاد صنایع سنگین، دورانی را برای فداکاریهای بزرگ آغاز می کرد. اصلاح فوری وضع مادی غیرممکن بود. مهمترین مساله، آموزش مردم و سخنرانیهای ایدئولوژیک سوسیالیستی بود. هنرها نیز می بایستی برنامه ریزی شده باشد. اعتماد مکتب به نوعی ناتورالیسم که گریزگاه راحتی بود برای هر تحلیل ساختگی و نادرست زیر پوشش اعتباری سطحی، از همینجا ناشی می شد. مبارزه طبقاتی مصرانه در چارچوب تمایلات میهن پرستانه مطرح می شد و کلمه "شوروی" عملاً جایگزین اصطلاح شهروندی شد. به طوری که رنالیسم سوسیالیستی عملاً تعریف تازه ای پیدا کرد که عبارت بود از "محتوای پرولتاریایی در قالب ملی"

به سبب شکاف موجود بین زندگی واقعی مردم و آنچه در آثار هنری نشان داده می شد، این صورت اخیر زندگی در نظر توده های مردم به صورت بیان امید میهن پرستانه دور دستی جلوه گر شد که به این زودی ها قابل دسترسی نبود. نتیجه این شد که اکثریت مردم به هنر بی اعتماد شدند. زیرا آثار هنری در متن زندگی دشوار روزمره از وعده های متعالی و امکان ناپذیر سخن می گفت.

اغلب منتقدان غربی به این نتیجه رسیده بودند که رنالیسم سوسیالیستی در اتحاد جماهیر شوروی، حاصل نوعی فرایند دیالکتیک است: این مکتب از هنری آسان و در دسترس همگان دفاع می کرد که

شود دخالت کند. به همین سبب وقتی که در سال 1934 رنالیسم سوسیالیستی آموزه رسمی سندیکاهای هنرمندان و نویسندگان شد، تمام کسانی که می خواستند آثار شان به مردم عرضه شود، مجبور بودن که در این سندیکاها اسم نویسی کنند. برای پیدا کردن تعریفی رسمی و اقناع کننده از این آموزه باید به فرهنگ فلسفه (چاپ مسکو 1967) مراجعه کرد. رنالیسم سوسیالیستی در آن فرهنگ چنین تشریح شده است: "اساس آن در وفاداری به حقیقت زندگی است، هر قدر که این زندگی سخت باشد، باید مجموعه آن با صورتهای هنری و از دیدگاه کمونیستی تصویر شود. اصول ایدئولوژیک و جمال شناختی پایه رنالیسم سوسیالیستی به قرار زیر است: سرسپردگی به ایدئولوژی کمونیستی: گذاشتن فعالیت خود در خدمت خلق و روح حزب، همبستگی استوار با مبارزات توده های زحمتکش، اومانیسم سوسیالیستی و انترناسیونالیسم؛ خوش بینی تاریخی، طرد فورمالیسم و درون گرایی و نیز بدوی گری ناتورالیسم.

و اما هنرمند: " باید شناخت عمیقی از زندگی بشری، از اندیشه ها و احساسها داشته باشد، در قبال تجارب بشری عمیقاً حساس باشد و بتواند آن تجارب را در قالب هنری والایی بیان کند..."

در نظر اول، هرچند که کاربرد هنری این مکتب گرفتاریهای بزرگی ایجاد می کند ولی هدف سیاسی آن روشن به نظر می رسد. با وجود این، مطالعه دقیق این تئوری بلافاصله ابهامهایی را که در آن وجود دارد آشکار می سازد. سخن از "وفاداری به حقیقت" است، اما "از دیدگاه کمونیستی"، یا "واقعیت باید مجسم شود، اما در انکشاف انقلابی اش." فرمولهایی که تعیین یک واقعیت ثانوی را پیشنهاد می کند که جایگزین واقعیت موجود بشود. و چنین بود رسالتی که

موضوعهای آن ظاهراً از زندگی روزمره توده های مردم گرفته شده بود. پشتیبانی منظم و کمک دولت به آموزه رئالیسم سوسیالیستی سبب شده بود که عامه مردم در همه هنرها شرکت کنند، آن هم با چنان گستردگی و حدتی که در هیچ جای دنیا سابقه نداشت. یک ملت روستایی عقب مانده و بی سواد در ظرف پنجاه سال به ملتی بدل شد که هنر در زندگی جایگاه بسیار مهمی داشت. اما مردم از این توجیه آموزه ای که هدفش پنهان داشتن اختلاف موجود بین منافع خاص توده های مردم و منافع بوروکراسی حاکم بود به خشم آمده بودند. البته بیشتر هنرمندان پذیرفته شده، خود جزو این بوروکراسی بودند.

آموزه رئالیسم سوسیالیستی با همان سهولتی که به دروغ، خود را وارث سنت ملی می دانست، خود را به مردم تحمیل کرد. در واقع، در قرن نوزدهم عده زیادی از روشنفکران روس بودند که هنر در نظر آنها مسؤلیت اجتماعی سنگینی داشت، زیبایی هنری را فدای صداقت و حقیقت می کردند و می خواستند که هنرمند نقش نوعی پیامبر اجتماعی را بازی کند. رمان چه باید کرد؟ اثر چرنیشفسکی به صورت تیپیک بیان کننده این طرز تفکر است که در آن روزگار آزادانه انتخاب شده بود. بدینسان می توان نویسندگانی از قبیل نکراسف، پیسارف، دبرولیویف، و نقاشانی مانند ریپن، را پیشاهنگان رئالیسم سوسیالیستی به حساب آورد.

کاربرد و نتایج. کاربرد این آموزه در هنرهای مختلف نتایج مختلف و نابرابری به وجود آورد و حالتی یکسان و یکنواخت نداشت. موسیقی از این نظر که مفاهیم آن از هرگونه قضاوت قانونی یا کلامی فراتر می رفت کمتر از هنرهای دیگر تاثیر پذیرفت. از این رو در میان آثار ارزشمندی که ادعای موافقت با رئالیسم سوسیالیستی را

داشتند می توان به سمفونی شماره 5 شوستاکویچ و سمفونی شماره 6 پروکوفیف اشاره کرد. نقاشی و مجسمه سازی مخصوصاً بسیار آسیب پذیر جلوه کردند، زیرا مجبور شدند به نوعی اکادمیسم ساختگی پیش از انقلاب بازگردند که در قلمرو هنرهای تجسمی با هرگونه سنت روسی بیگانه بود و پتر کبیر آن را به میل خود از خارج وارد کرده بود. نمونه مشخص تابلوهایی از این دست عبارت است از تابلو *استالین و وروشیلوف* در کرملین از *گراسیموف*، و *وروشیلوف* در حال اسکی کردن از *برودسکی*، و بالاخره صبح از *یابلونسکایا*.

اما عمیق ترین و وسیع ترین تاثیر را در توده های مردم، ادبیات داشت. بعضی از آثار اولیه مانند *دن آرام از شولوخوف* و *شکست از فادیف* توانستند از پوسته تعصب آموزه ای بیرون بزنند و جای مهمی را به عنوان اثر ادبی اشغال کنند. اما با گذشت زمان و بتدریج این کار مشکل تر شد. آثار بعدی *شولوخوف* و *فادیف*، یعنی *زمین نوآباد* و *گارد جوان* دلیل این مدعا است. تاثیر ادبیات بر مردم، بتدریج حزب را بسیار وسواسی کرد. دیگر تنها سانسور با توقیف کتابها چاره درد نبود، زیرا هر لحظه ممکن بود مفاهیم رمزی و مخفیانه ای در هر اثری راه پیدا کرده باشد؛ و مردم بتدریج عادت کردند که به قول معروف لای سطرها را بخوانند. یک "زبان ثانوی" تشکیل شد که به بیرون از "واقعیت ثانوی" مقامات رسمی نقب می زد و با واقعیت ملموس درهم می آمیخت. همه می دانند که نویسندگان شوروی به عنوان یک گروه سازمان یافته و به نسبت تعدادشان، از گروههایی بودند که بیش از هر گروه دیگری سرکوب شدند. از میان هفت صد نفر نویسنده که در سال 1934 در اولین کنگره نویسندگان شرکت کرده بودند و هفتاد درصدشان کم تر از چهل سال داشتند، در سال 1954، برای شرکت در دومین کنگره فقط

پنجاه نفر زنده مانده بودند. البته عده زیادی از آنها در جنگ کشته شده بودند، ولی زبان ارقام گویاتر است.

هرچند که ادبیات رسمی حزب در هر موردی سخنان *لنین* را به وفور به کار می برد، ولی درآمیختن نام او با آموزه رئالیسم سوسیالیستی ناشی از تحریف نوشته های او است؛ مقاله اساسی *لنین* با عنوان *تشکیلات حزب و ادبیات حزبی* در سال 1905، یعنی زمانی نوشته شده است که حزب بتدریج از اختفا بیرون می آمد و منظور از "ادبیات حزبی"، متون سیاسی و تبلیغاتی بود. *نادره کروپسکایا*، بیوه *لنین* به هنگام تصحیح تحریفاتی که در نوشته های شوهرش راه یافته بود، در سال 1937، آشکارا مشخص ساخت که مقاله مذکور و متون دیگری از آن قبیل هیچ ارتباطی با ادبیات به عنوان هنر نداشته است. تا همین سالهای اخیر همه کس از این توضیحات و حتی از توضیحاتی که خود *لنین* در گفتگویی با *کلارا زیتکین* داده بود، بی خبر بودند. *لنین* در آن مصاحبه چنین می گوید: "هر هنرمندی و هر فردی که خود را هنرمند می داند، حق دارد که اثر خود را آزادانه موافق آرمان شخصی اش بیافریند و هیچ چیز دیگری را به حساب نیاورد."

در سایر کشورها

ادبیات رئالیستی با روح ایتالیایی چندان سازگار نبود. از اینرو ادبیات ایتالیا در این دوره چندان اهمیتی کسب نکرد و چند نویسنده بزرگ که در آن کشور بودند، آثارشان بیشتر جنبه ملی داشت. رئالیسم بعدها در آن کشور تحت تاثیر ادبیات فرانسه ظهور کرد اما سطحی و زودگذر بود. ادبیات اسپانیا نیز سخت پابند رومانتیسم بود و آن را موافق روح ملی خود می یافت. از این رو مدتها دست از دامن رومانتیسم بر نداشت. در

اواخر قرن چند نویسنده به هوای تقلید از "*بالزاک*" و "*دیکنز*" افتادند و آثاری به وجود آوردند. از جمله *پرزگالدوس* (1845-1910) بود که در رمانهای خویش زندگی مردم مادرید را ترسیم کرد. آثار او که اغلب مصروف اثبات عقیده و نظریه ای می شد، فاقد جنبه های صحیح روانشناسی بود. ادبیات پرتغال از 1860 تا 1870 تحت تاثیر رئالیسم قرار گرفت. پایه گذار رئالیسم پرتغال *اسکادو کیروز* (1845-1900) بود که از *بالزاک* و *فلویر پیروی* کرد. رئالیسم طنزآلودی داشت و در نویسندگی چیره دست بود. پس از او باید از *تکسیرا دو کیروز* (1849-1919) نام برد که "*کمدی بورژوا*" و "*کمدی مزارع*" را در چند جلد متعدد نوشت.

در هیچ کشور دیگری نفوذ *بالزاک* و *فلویر* مانند یوگسلاوی شدید نبود، *ایگناتوویچ* (1824-1884) از مردم صربستان در رمانهای اجتماعی خویش به تقلید از *بالزاک* پرداخت. *ماتاولی* (1852-1884) که او هم صربستانی بود استعداد زیادی در تشریح رئالیستی عادت و اخلاق مردم کشورش از خود نشان داد. رئالیسم پخته او تازگی و لطف مخصوصی به آثارش می بخشید.

در پولند، رئالیسم با شکست شورش 1863 مورد توجه واقع شد، مردم از رومانتیسم روگردان شدند و خواستند حقیقت وقایع را آن طور که هست ببینند و تحلیل کنند. در مجارستان نیز همین تمایل پس از 1848 و 1874 بوجود آمد.

هنر نمایش اغلب کشورهای اروپایی در این دوره حایز اهمیت است. در روسیه *استرووسکی* (1814-1887) که پایه گذار تئاتر واقعی روسیه بود، بیش از سی نمایشنامه مختلف نوشت که اغلب آنها کمدیهایی در باره عادات و اخلاق مردم بود. این نمایشنامه ها تا زمان چخوف صحنه

های تناتر روسیه را اشغال می کرد. "سترووسکی" در نمایشنامه هایی مانند "گرگها و بره ها"، "خودمانی" و غیره تاجر آن روز مسکو را با پول پرستی ها و تنگ نظری ها و عقب ماندگیش تصویر می کرد. قهرمانان نمایشنامه های او دستخوش خیالپردازیهای نویسنده قرار گرفته و بسوی کمال خوبی یا کمال بدی رانده شده اند. تناتر رومانی تقریباً در همان اوایل رشد خویش دارای نویسنده بزرگی شد: *کاراجیال* (1852-1912) با *لحن طنزآلود* و بیان توانای خویش دنیای کاسبان، تاجران و دلالان را تصویر کرد. نوشته های *کاراجیال* بسیار عمیق است و جملات زیادی از آثار او در میان مردم رومانی بصورت ضرب المثل درآمده است.

در کشورهای اسکاندینا، عقاید رئالیستهای فرانسه وسیله ای برای حمله به کلیسا و بحث از مسایل اجتماعی و آزادی زنان در دست نویسندگان شد. نخستین نمایشنامه رئالیستی در کشورهای اسکاندینا، نمایشنامه "ورشکستگی 1875" اثر *بیورنسن Bjornson* (1832-1910) نویسنده نروژی بود که رمانها و نمایشنامه های متعددی نوشت و در شمار نویسندگان درجه اول کشور خویش درآمد. پیش از او *ایبسن Ibsen* (1828-1906) با نمایشنامه ها و داستانهای متعدّدش شهرت جهانی یافته بود، اما رئالیسم مشخصی در آثارش به چشم نمی خورد. در سویدن *استریندبرگ Strindberg* (1849-1912) رمان نویس و نمایشنامه نویس و شاعر سوئدی بزرگترین نویسنده آن کشور است و رئالیسم در آثار او روشن تر و مشخص تر از آثار دو نویسنده نروژی بالا است. رمان معروف او "اتاق سرخ" نام دارد، در این کتاب محافل تاجران استکهلم را با *لحن طنزآلودی نظیر "لیکنز"* نشان داده است.

رئالیسم در امریکای لاتین

در امریکای لاتین وجه مشترک ادبیات رئالیستی آفرینش "زمان معهد" بود و نیز تمایل نویسندگان به کاربرد تکنیک اروپایی برای پروردن موضوع های بومی. در امریکا نیز مانند اروپا تعیین مرز دقیق میان رئالیسم و ناتورالیسم کار آسانی نیست. فقط همه در این باره با هم توافق دارند که ناتورالیسم رئالیسمی است که با اصرار فراوان خود را "علمی" می شمارد. بخصوص در باره مسایل مربوط به وراثت.

در آرژانتین C.M. Ocantos *کارلوس ماریا اوکانتوس* (1860-1949) دنباله رو *بالزاک* و "گالدوس"، به مسایل اقتصادی توجه دارد و دورنمایی از کشور خود را بین سالهای 1890 و 1910 تصویر می کند. *F. Grandmontagne* *فرانسیسکو گراندمونتانی* (1866-1936) دنیای مالی را مطالعه می کند و در همان حال رمان *استیلا Stella* اثر *فمینیستی Ema Dela Barra* اما *دلا باررا* (1860-1947) که آن را با نام *مستعار Cesar Duayen* *سزار دوآین* منتشر ساخت، تصویر صادقانه ای است از ایدئولوژی عصر وی.

در چیلی نیز *A. Blest Gana* *آ. بلست گانا* با الهام از *بالزاک* می خواهد که "کمدی انسانی" کشور خویش را به نمایش بگذارد. در اوروگوئه *E. Acevedo Diaz* *آ. اسه وودیاس* نبردهای استقلال را باز می گوید و در همان حال در بولیوی *ناتانیل آگیره Nataniel Aguirre* در تصویر توده های مردم شورشی استاد است. پیرو هیچ اثر واقعاً رئالیستی برای ارائه ندارد و نویسندگان این دوره مانند *Clorinda Mato de Turner* *کلوریندا ماتو* دتورنر بیشتر ناتورالیست شمرده شده اند. اما مدتها بعد، یعنی در سال 1930 است که رئالیسم اجتماعی و شهری در این کشور ظهور می کند. *لوئیس آ. مارتینس* (1869-1909) نویسنده

کتابهای هنری پرداخته است چنین گفت: "زمان ما دیگر دورهٔ رمان نویسی نیست ... آنچه در زمان ما با رمان رقابت می کند حوادث روزانهٔ روزنامه هاست... از این حرف تعجب نکنید ... استخوان بندی هر رمانی جز چند حادثهٔ غیرمترقب چیزی نیست. مثلاً یکی از رمانهای *بالزاک* را در نظر بگیرید که از نمونه های کامل رمان نویسی شمرده می شود، اگر اندیشه های نویسنده و بعضی اوصاف را که اساس رمان شمرده می شود کنار بگذارید، از آن چه می ماند؟ شاهزاده خانمی که عاشق جوان مفلسی شده است. چند تصادف و چند امر عادی که توالی آنها قدری عجیب به نظر می آید نیز هست و همین امور است که خوانندهٔ رمان را مجذوب می کند و در او هیجان و کنجکاوی به وجود می آورد... در زمان *بالزاک* روزنامه ها مثل این زمان ستونها یا صفحاتی را به نقل و درج این گونه خبرها اختصاص نمی دادند. مردم به ساقهٔ احتیاج طبیعی خود و برای ارضای حس کنجکاوی به رمان متوصل می شدند. اکنون هر کس در روزنامه ای که می خواند هر شب چندین واقعه و حادثهٔ عجیب و غیر عادی می یابد و به این ترتیب دیگر محتاج نیست که برای این امور رمان بخواند."

مالرو با این سخنان عملاً محتوای رمان رئالیستی قرن نوزدهم را بی ارزش می شمارد و اضافه می کند: "... رمان باید بعد از این راه دیگری بجوید. به این سبب است که بسیاری از نویسندگان امروز در رمانهای خود از عالم واقع روگردان شده بر عوالم خیالی پناه برده اند. همین صادق هدایت نمونه و مثالی برای این معنی است... در رمان بوف کور اثری از عالم واقع نیست. سراسر داستان در دنیایی میان خواب و خیال می گذرد. بسیاری از رمان نویسان دیگر روزگار ما هم مانند او می کوشند که دنیایی کنایه

اکوادور که ساکنان کوهستان را در برابر مردم ساحل نشین قرار می دهد، خود را "عمیقاً رئالیست" می نامد و طبیعت را یگانه استاد خود معرفی می کند. در کلمبیا، تقریباً همهٔ آثار ادبی پایان قرن نوزدهم در شمار آثار رئالیستی هستند. نویسندگان سرشناس این دوره *توماس کاراسکیلیا* Tomas Carrasquilla و *خوسه مانوئل ماروکین* J. M. Marroquin و *خوسه وارگاس ویلا* J.V. Vila بودند. در ونزوئلا می توان به *G.P. Febres گونسالو پیکون فبرس* (1860-1918) اشاره کرد که موضوع اصلی رمانهای او مناظری بودند که رفتار شخصیتها را تعیین می کردند. در مکزیکو رئالیسم در سال 1885 با *آرکادیو سننلیا پریه گو* Arcadio Zentella Priego و رمان او با عنوان *پریکو* آغاز شد که انتقادی بود از دادگستری سازشکار و پول پرست. اما بهترین رمان نویسان عصر، *امیلیو راباسا* E. Rabasa و *رافایل دلگادو* R. Delgado (1853-1914) هستند که رمانهای سند اجتماعی را تشکیل می دهد. در مورد بقیهٔ جزایر آنتیل و امریکای مرکزی، باید از *کایتانو کول توسته* Cayetano Coll Toste نویسندهٔ پورتوریکویی، *سانتیاگو آرگلیو* Santiago Arguello از نیکاراگوئه، *گونسالس سلدون* Gonzalez Zeldon از کوستاریکانام برد.

به طور کلی رئالیسم امریکای لاتین به نویسندگان امکان داده است که خود را از قید رومانسیسم برهانند و سپس به سراغ ناتورالیسم بروند که زمینه ای برای رمان امروز شان شمرده می شود.

رئالیسم در روزگار ما

آندره مالرو در سال 1958 در پاسخ این سوال که چرا دیگر رمان نمی نویسد و فقط به نوشتن

آمیز یا تمثیلی بیافرینند و رمان خود را در محیط آن قرار بدهند. این یگانه راه نیست. باید منتظر بود و دید که نویسندگان آینده چه روشهایی برای حل این مشکل که در کار رمان پیش آمده است، ایجاد خواهند کرد."

و مالرو چنان به قالب رمان بی اعتماد شده بود که در سالهای بعد، وقتی کتابهایی را به صورت گزارش حال نوشت (ضد خاطرات، طناب و موش ها) قسمتهایی از حوادث واقعی زندگیش را که وارد دو رمان کوچک (گردوبنهای آلتنبورگ و دوران تحقیر) کرده بود، از صورت داستانی درآورد و در قالب گزارش واقعیت وارد آن کتابها کرد. و حال آن که همین کتابهای اخیر او، دستکم یکی از مشخصاتی را که عملاً رمان امروز پیدا کرده است (و نقد امروز در آثار گذشتگان (مانند آثار فلوربر و ساد) در صدد شناخت و تحلیل آن برآمده است)، یعنی برتری کلام بر حادثه را در خود داشتند و اکنون که دیگر مالرو زنده نیست، بهترین آثار او شمرده می شوند. حقیقت این است که مالرو وقتی از مرگ رمان حرف می زد، در واقع رمان بورژوازی قرن نوزدهم را پایان یافته می شمرد و این تنها سخن او نبود. پس از او نیز فراوان گفته شد. تازه ترین سخن را در این باره در مصاحبه اخیر Umberto Eco / امبرتو اکو نویسنده و نشانه شناس معروف ایتالیایی می بینیم. اکو ضمن مصاحبه با مجله فرانسوی نوول ابسرواتور چنین گفت: "از مادام دولافایت تا پروست، نوعی خاصی از روایت معمول بود: "رمان بورژوا" که در آن بورژوازی ماجراهای خود را برای خود تعریف می کرد و شرح می داد. نخست پروست راههای دیگری انتخاب کرد و پس از آن، جویس مرگ این نوع رمان را اعلام کرد. او در فصل مرکزی یولیسس نوعی بازی با زوایه دید را عرضه می کند و به کمک آن واقعه واحد

را از دیدگاه های مختلف بررسی می کند: در این اثر روایت نوشتاری از فنون بصری کمک می گیرد. از همان زمان آن نوع رمانی که شما از آن صحبت می کنید مرده بود. ولی آثار روایی، یعنی روایت، با شیوه های متفاوت، هنوز هم عرضه می شود..."

رنالیسم در قرن نوزدهم بر پایه یک پیش فرض اصلی قرار گرفته بود که مشخصه اصلی آن شمرده می شد: دنیا شناختنی است و در نتیجه، قابل شرح و بیان! و قابل تعلیم دادن. رمان نویس، یگانه وظیفه ای که برای خود قایل بود بیان روشن و صریح واقعیت بود و این واقعیت نیز واقعیت عظیم و کلی قرن و تحولی که تحرک قرن در جوامع ایجاد می کرد (از قبیل اثرات صنعتی شدن، همگانی سازی رسانه ها و از خود بیگانگی) نبود، بلکه رمان نویس به تحلیل خرده داستانهای، ماجراهای شخصی و درونی موجودات و عملکردهایی که به حساب ماجراهای علمی و فرهنگی جدید گذاشته می شد اکتفا می کرد: بالزاک شرح می داد که ورشکستگی چیست و یا چاپخانه چگونه می گردد؟ و زولا لوکوموتیو را که آخرین پیشرفت صنعتی قرن بود شرح می داد. این دو نفر که بیشتر از دیگران، بالاتر و دورتر را می دیدند، می خواستند به علم روزگار شان توجه داشته باشند و می کوشیدند که اثر خود را در کالبد یک اثر علمی قرار دهند. کمدی انسانی بالزاک در قالب تئوریهای Georges Cuvier کوریه (پایه گذار آناتومی تطبیقی و فسیل شناسی 1769-1832) و ژوفروا سنت هیلر (پایه گذار علم جنین شناسی 1772-1844) و روگون ماکار زولا به تبع زیست شناسی تولد و طب تجربی C. Bernard کلود برنارد شکل گرفته بود. بی سابقه ترین روشها روش استاندال بود که تصمیم گرفت

واقعیت را به گونه دیگر بیان کند و کلمه "اگوتیسم" را وارد ادبیات کرد.

در روزگار ما رمان دیگر وظیفه دایرة المعارف را به عهده ندارد، همه کشفیات علمی و همه اطلاعات عمومی در دایرة المعارفهای گوناگون و کوچک و بزرگ و حتی در اختیار کودکان و نوجوانان قرار گرفته است و در سالهای اخیر نیز از طریق بانکهای اطلاعات و کمپیوترهای خانگی دسترسی به آنها آنی شده است. کار زبان دیگر معرفی ساده و عادی دنیا و تشریح و تحلیل آن نیست. در واقع دیگر "نویسنده و دنیا" وجود ندارد، بلکه نویسنده تنها هست که به نوعی بازی نگارش، نوعی تجربه و نوع تازه ای از برخورد با زندگی و "چیزها" دست می زند. هم تلقی خود را از زندگی به روی کاغذ می آورد و هم به کار آفرینندگی می پردازد. با این تفاوت که به قول Armen Lubin *آرمن لوبین* کلمات جلوتر از "چیزها" می آیند. و این همان است که در کار نویسنده "ادبیات" اثر نامیده می شود و کار او را با کار "نگارنده" متفاوت می کند.

این مسیر دوگانه را در آثار پروست، Musil

موسیل، کافکا، Sabato *ساباتو*، Philip Roth

فیلیپ روث و M. Butor *میثیل بوتور* می بینیم.

پازولینی سخن آخر را از زبان شبح سوفوکل می زند: "انسان فقط وقتی با واقعیت کنار می آید که آن را نمایش داده باشد." ادوارد قهرمان سکه سازان *آندره ژید* در بارل یادداشت‌های روزانه اش

* Egotism کلمه ای است تقریباً شبیه Egoism (خودخواهی و تکبر)، اما معنی متفاوتی پیدا کرده است و گذشته از این که عیب و نقصی شمرده نمی شود، بلکه یک کردار اخلاقی است نسبتاً منظم و دقیق و عبارت است از سخن گفتن در باره خویش و تحلیل خویشتن این کلمه را در ادبیات فرانسه استاندال رواج داد، زیرا خاطرات خود را که در سال 1832 انتشار داد خاطرات اگوتیسم نامید. اما خود کلمه سابقه طولانی تر از این دارد و در واقع از انگلیس و از ادیسن Addison شاعر و منتقد مشهور می آید که کلمه "اگوتیسم" را در ادبیات به نوشتن داستان با صیغه اول شخص مفرد اطلاق می کرد و این خود مقدمه ای بود بر این نوع رمانها که بعداً نوشته شد.

می گوید: "هیچ یک از حوادثی که برای من پیش می آید تا در نوشته ام منعکس نکرده ام صورت واقعی پیدا نمی کند." و در این میان نقش زبان حایز اهمیت فوق العاده است. اثر ادبی در عین حال می خواهد زبان زبانها باشد و نویسندگانی مانند جویس، نابوکف و بورخس می کوشند که مجموعه ای بزرگی از زبانهایی که در دسترس دارند بسازند. این مجموعه که عملاً با اسطوره و باستان شناسی مربوط است جغرافیای اساطیری خاص خود را طراحی می کند. خاطرات پروست وسیله ای است برای ساختن دنیایی از تصاویر که در صورت از بین رفتن دنیای مرجع، ادبیات، خود دنیایی کامل و زیرزمینی می شود و قلمرو همه روابط و پرتوها و نوعی رویای کامل. ادبیات جدید، همانسان که پاوند، *الیوت* و بورخس نشان داده اند، نوعی قدمت دارد: نوری است بر صحنه ویرانه های برهم انباشته. از نویسنده غولی می سازد. غولی که حامل دنیای "کلمه" است و کار *افلاطون* را بازسازی می کند. همان کاری که جویس با درهم بافتن کلمات بیداری فینگان ها می کند که در آن، استعاره بیداری در واقع بازگشتی است به ماقبل تاریخ...

از طرف دیگر در روزگار ماهمه چیز می تواند کتاب یا ادبیات شود: روزنامه های تبلیغاتی، خطابه های سیاسی، قصه فلکلوریک، داستانهای مصور، *بالزاک* و *هومر* و همه سخنانی که به زبان آمده و شنیده شده است. *برهنه ها* و *مرد* های نورمان *میلر* که می توان گفت بزرگ ترین رمان جنگی روزگار ما است در واقع چیزی فراتر از یک رمان جنگی است. داستان شکست انسان است و قرار گرفتن جنگ در جایگاه او.

رنالیسم جادویی

و بالاخره به رئالیسم جادویی باید اشاره کرد که هرچند به محض نام بردن از آن بلافاصله امریکای لاتین و گابریل گارسیا مارکز به ذهن تداعی می شود، اما در واقع باید گفت که این رئالیسم خاص جهان سوم است و هنوز در آغاز راه است، کندوکاوی است در ارتباطات غریب ذهن ابتدایی این ملتها که به کلی از فرهنگ غربی بیگانه است و اسطوره های بومی که در واقعیت های روزمره زندگی امروزی ادغام می شوند و دنیای خاصی را بوجود می آورند که در عین اختصاصی بودن برای هر یک از ملتها شاید در آینده رگه های مشترک آنها نیز پیدا شود. مشکلات اقتصادی، فشار دیکتاتوریها و نابودی فرهنگهای بومی و بجای آن فرهنگها تحمیل مصنوعی نوعی فرهنگ ساختگی غرب و شرق، سبب شده است که این ملتها سالیان دراز، حتی از شناختن خود شان غافل بمانند. می توان گفت که بازهم توجه به این فرهنگها نخستین بار کار جامعه شناسان و محققان غربی بود. آثاری از قبیل شاخه زرین اثر James George Frazer فریزر (1854-1941) نژادشناس انگلیسی و گرمسیر اندوهگین یا اندیشه وحشی آثار Claude Levi-Strauss لوی-استروس مردم شناس و ساختارگرای معاصر فرانسوی، در جلب توجه به این فرهنگها و جدی گرفتن آنها بی توجه نبوده است. نخستین نویسندگانی که این عنوان به کار هایشان اطلاق شد نویسندگان امریکای لاتین بودند و این ادبیات اجتماعی و در عین حال شاعرانه بخصوص در آثار میگل آنخل آستوریاس در گواتیمالا، گابریل گارسیا مارکز در کلمبیا و کارلوس فوننتس در مکزیک جلوه گر شد و این نویسندگان کوشیدند که در عین طرح مسایل سیاسی و اجتماعی سرزمینهای خود شان غنای مخیله و شکوه کلام تمدنهای پیش-کلمبی را بازسازی کنند. اما همان طور که اشاره شد این پدیده خاص امریکای لاتین

نیست و نمی تواند باشد. همه کشورهای جهان سوم (و اکنون باید کشورهای جدانشده از اتحاد شوروی و بلوک شرق را هم به آنها اضافه کرد) احتیاج به این بازگشت به خویشتن دارند. در ایران حتی قبل از آشنایی با مارکز نوعی رئالیسم جادویی با آثار غلام حسین ساعدی (عزاداران بیل) و رضا برهنی (روزگار دوزخی آقای ایاز) آغاز شده بود و امروزه نیز قسمتهایی از دو اثر نویسنده اخیر آواز کشتگان و رازهای سرزمین من، اهل غرق اثر منیرو روانی بورو بالاخره اثر تازه محمود دولت آبادی (روزگار سپری شده مردم سالخورده) بی تردید برای آثاری که طبعاً در آینده نوشته خواهد شد، سرآغازهای موفقی شمرده می شوند. و بالاخره ترکیه، نخستین نمونه های آن را در آثار یاشار کمال ساکنان دهکده ای در آن سوی کوهستان با قهرمان نظر کرده شان "تاش باش" و مرگ عزیز بیعار اثر زیبای لطیفه تکین نویسنده جوانی که در کودکی از روستای زادگاهش به مفت آبادهای حومه استانبول آمده است (و در شرح زندگانی خود می گوید که در بچگی زیر نیمکتهای اتاق مردهای (اتاق پذیرایی) خانه مان با اجنه قایم باشک بازی می کردم) می بینیم و همان طور که اشاره شد این هنوز آغاز راه است.

ناگفته نماند که در ادبیات آلمان نیز از فردای جنگ جهانی دوم حرکتی پا گرفت که نقاشی زندگی روزمره را با تحلیل دقیق انگیزه های روانی درمی آمیخت و عده ای از منتقدان به این حرکت نیز عنوان "رئالیسم جادویی" دانند. از نویسندگان این شیوه می توان H. Kasack ه. کازاک و E. Langgasser الیزابت لانگاسر (1899-1950) را ذکر کرد.

این بحث ادامه دارد

د نوي دوست په لټه

د دوی د مینې وړ کارونو سره خپله علاقه وښوده او داسې یې ورته ښکاره کړه چې گڼې له ډیرې مودې یې پیژني او له گرو ورو یې خبر دی. په دې ډول یې داسې ځان ته راوښکل چې د غونډې په پای کې دواړو خپله یې دریغه مینه او پلوي ورته په ډاگه کړه او نیولې څیرې یې له موسکا څخه په ډکوشونډو بدلې شوې. روزولت په ټوله هغه موده کې چې په سپینه مانی کې اوسیده هر څوک چې د ده لیدلو ته ورتلل له لیدو د مخه یې د دوی له ژوند لیک څخه ځان خبروه. ځکه هغه پوهیده چې ډیر خلک کبرجن او ځان منونکي دي، پرته له دې چې لویې وروبینې او د دوی له کړو وړو سره مینه ښکاره کړي په بل شي نه خوشالیري.

د نړې لویانو او بریالیو کسانو همېشه دې ټکي ته پام و چې انسانان بیل، بیل خویونه لري، دا ځکه اړینه ده چې ځان ته د راښکلو لپاره د هر چا د خوب رگ پیدا کړي او له هر

د امریکا جمهور رییس «تیودور روزولت» د هغه کسانو له ډلې څخه و چې د خلکو په راښکلو او له نورو سره یې د دوستۍ په ټینګولو کې ډیره هوبنیاري درلوده. ده به په هر مهال د نورو له چارو سره مینه ښودله او هره گړۍ یې دوستان زیاتیدل. له اروپا څخه د راستنېدو پر مهال یې د «اوهاما» په سیمه کې په هغه غونډه کې گډون وکړ چې د ۱۹۱۲ کال د ټاکنو هلوځلو لپاره جوړه شوې وه. د میز په چاپېره کسانو کې دوه تنه جمهوري غوښتونکي هم ناست وو او ده ونه پیژندل، هر څومره یې چې په ماغزو زور راوړ نه یوازې یې دوی څېر نه کړای شول بلکې د دوی له نیولیو څېرو څخه دا هم ورته څرگنده شوه چې له ده سره مینه نه لري. تیودور د خپلو همېشنيو کړو او اخلاقو له مخې نه غوښتل چې څوک دې ورڅخه خپه وي. ځکه یې له خپل څنګ ملگري څخه پوښتنه وکړه. هغه د دوی د اخلاقو، روحیاتو او نور څرنګوالي په هکله څه نا څه مالومات ورکړل. روزولت سمدستي

يوه سره د مالوماتو له مخې بيل، بيل چلند وکړي.

په هماغه لومړي ورځ چې «البرټ گري» د امريکا د پولادو د ستر او نامتو شرکت په چوکي کيناست پوه شو چې چاپېر يې نه خوښو او بي مينو څيرو نيولی دی. شريکان، د څانگو مشران او لاس لاندې کسان دده سره مرستي نه دي چمتو. او ده د دوی د مرستي پرته ټول کارونه په يوازي ځان پر مخ نه شوای بولی. د دوستی او گرانښت له لارې پرته بل ډول چلند گته نه درلوده. لایي د رياست شپږ مياشتي نع وې تيري شوې چې حالات په بشپړ ډول بدل شول؛ په ټولو گران او امرونه يې د زړه له کومې تر سره کول. د ده کار او رابنکلو لارهداسي وه چې ان په اداري ليکونو کې يې هم د څانگې مشر يا غړي ته يوه يا څو ځانگړې ليکي کښلې او هغه خبرې اترې يې ور په زړه کولې چې د مخه يې سره کړې وې. کله، کله يې د هغه د ميرمنې او ماشومانو پوښتنه هم کوله او د مخامخ لوري د مينې وړ شيانو په هکله يې خبرې اترې ورسره کولې. دغه ساده چلند نه يوازي دده ستونزې له منځه يو وړې بلکې داسې وړ نتيجه يې تر لاسه کړه چې په لنډ موده کې يې د شرکت توليدات دوه برابره شول او دده نوم د ژبو په سر شو.

د نيويارک اوسيدنوکي ځوان «ويليام بير» يوازي د ورځپاڼو او اوونيزو د ليکنو له مخې د ډېر اغېزمن سړي «مارک هانا» چې د کليولنډ د سيمي اشراف او د هغه سيمي د جمهوريت غوښتونکي گوند لارښود و، په

وړاندې او د «مک کينلي» په پلوی ډيرې سختې ويناوې کولې. دغه تکړه وياند او ځوان سياستوال «سن لويي» ته راغی چې د خپل باور پپه لاره کې سرښندنه وکړي او خپل سيال برياليتوب ته پرې نه ږدي. سره له دې چې نوموړي د مارک هانا په وړاندې ډيرې سختې ويناوې کولې خو له ده څخه يې ځان داسې لرې ساتلو لکه له مکروبو څخه چې ځان ژغوري.

بالاخره يوه ورځ د خپلو دوستانو د پرله پسې هيلو له مخې د هغو ليدلو ته وراغی. د هوټل په يوه بيرو بار کوټه کې له يوه سپين سړي سړي سره وليدل چې په ډېر آرام ډول په خپله هوسا چوکي ناست و. خو کله يې چې هغه ته نوموړی ورپيژاند ويليام بير په ډېره اريانی ولزد چې مارک هانا په ورين تندي او له خندا څخه په ډکه خوله ورسره تود روغېر وکړ، دده د پلار په هکله يې چې يو له لور پورو او نامتو قاضيانو څخه و خبرې وکړې او ورته وپي ويل چې: «ترونه دې پيژنم، ستا له غوره ويناوو او د ژوند د ځانگړتياوو څخه خبر يم، بڼه ده چې په دموکراتانو کې هم ستا غوندي هوبنياران پيدا کيږي.»

مارک هانا د خپل ځان او د ويليام بير د پلار ترمنځ د دوستی په هکله له لسو دقيقو خبرو وروسته له ده څخه پوښتنه وکړه: «بڼه، زما گرانه دوسته! اوس نو راته ووايه چې زما په هکله څه لري؟ زه له تا څخه هيڅ ډول گيله نه لرم. ته حق لري چې د خپل باور په لاره کې مبارزه وکړې، که په رښتيا په دې

باور يې چې زه په غلظه لاره روان يم هر څه دې چې زړه غواړي ويې كړه او ويې وايه!»

كله چې د مارک خبرې پاي ته ورسيدې ويليام پوه شو چې مری يې وچې دي او نه شي كولاى چې خبرې وكړي. د مارک بڼه سلوك او غوره خبرو په ويليام باندې چې څو شيبې د مخه يې وينې څښونكى دښمن و داسې اغيزه وكړه چې دده په ژوند كې يې نو څپرکى پرانست. له هماغه شيبې د مارک داسې سپيڅلى پلوي شو چې په دغه او نورو ټاكنو كې يې د مارک په پلى د ژړه له كومي ويناوې وكړې.

د انگلستان نامتو سياستوال «لرد فرديک هاميلتون» هم په اسپانيه كې د پيرو د نامتو مسيحي ملا دوستي ته د رابښكلو لپاره همدغه لاره وکاروله. ده دنده درلوده چې په لېسبون كې د پاپ استازى «تونيكو» چې يو ديندار او اغيزمن سړى و؛ ارومرو د انگلستان دولت دوستى او پلوى ته راوكاږي او د انډيوالى اړيكي ورسره ټينگ كړي. په همدې ډول دمخه له دې چې هاميلتون هلته لارشي د مسيحي ملا په هكله يې مالومات تر لاسه كړل او دا ورته څڅنگنده شوه چې د نوموړي ايټاليايي خوندور خواړه ډېر خوښيري. له دې كبله يې د ايټاليايي خواړو ليست او د پخولو ډولونه تيار او ماغزه ته يې وسپارل تر څو له ملا سره د خبرواترو پر مهال دده د مينې وړ خواړو په هكله هم خبرې وكړي.

لرد هاميلتون د دغه ليدنې په هكله په خپلو يادښتونو كې داسې ليكي دي: «كله چې له

مسيحي ملا سره مخامخ شوم د خبرواترو په لړ كې مې د ايټاليايي خوندورو خواړو او پخولو په هكله داسې خورې خبرې وكړې چې د زړه ملا له خولې څخه اوبه را وڅڅيدې او له ډېرې مينې يې سترگې برنډې شوې. له دې لارې مې خپله دنده په بڼه توگه تر سره كړه. څو اوونۍ وروسته د باندنيو چارو وزير وروغوښتم او ويې ويل چې: «تونيكو ما ته په خپل ليك كې له ستا هم ډېره ستاينه كړې ده او ليكلي يې دي چې هاميلتون لومړن هوبنيار ځوان دى چې تر اوسه مې ليدلى دى. نوموړي له تا سره د بيا ليدلو مينه هم ښكاره كړې ده.»

ځنې بريالي كسان پيژنم چې د چاپيره كسانو د مينې وړ چارو او شيانو يادښت يې له ځان سره ساتلى دى او هڅه كوي چې هر څوك د خپلې مينې له لارې خوشال او ځان ته راوكاږي. داسې چارواكي، د شركتونو او چارځايونو مديران هم پيژنم چې د لاس لاندې كسانو او كارگرانو د زيږيدو نيټه ورته مالومه ده او هڅه كوي چې د كال اضافه تتخا د زيږيدو په ورځ ورکړي. دا ډول كړنه؛ نه يوازې د كارگر او كارکوونكي د خوشالى سبب كيږي بلكې له دې كبله چې رييس ځانگړى پام ورته لري خپله ځان منونكي لويې هم تر لاسه كوي. دغه ځانگوي لاره هغه مهال ډيره گټوره او اغيزمنه كيږي چې په ناڅاپي ډولتر سره شي.

داسې كړه وړه ډير اسان دي خو تر دې ډيراسان هيرول او نه كارول دي. ايا ته هم د هيرولو له ناروغۍ لاس په گريوان يې او له

خان پرته دي نور ټول هير کړي دي او په خپل خان کې ورک يې؟!

کله چې په اسپانيه کې جنگ او په فلپين کې اړو دور پای ته ورسیده، ويليام تافت ته دنده ورسپارل شوه چې بيلابيلو سيمو ته لار شي او ياغي بوميان د امريکا دولت تسليميدو او دوستی ته راوبولي. که څه هم دغه کار دومره خطرناک او ستونزمن و چې له يوې خوا بوميان له سپين پوستکو سره د سختې کړې له کبله دده د وژلو په لټه کې وو او له بلې خوا يې د نه برياليتوب په صورت کې شهرت او پرتم ته زيان رسیده. له څو ورځو چورت او څارنې وروسته يې د بومي «ريکارډون» گډا په زده کړه پيل وکړ. د بوميانو کالي به يې اغوستل او تر نيمې شپې يې د دوی په نندارو کې گډا کوله. په دې ډول يې بومي ادابو او دودونو ته په درناوی کولو سره د ځناورو او ياغي بوميانو په منځ کې ځای پيدا کړ. دوي يې تسليمی او امريکا دوستی ته راوبنکل.

جنرال «گوتهاال» هم دغه لار وکاروله. کله چې د «پاناما» کانال د کيندلو مشرتوب په غاړه شو د کارگرانو غونډی ساده دريشي يې اغدستله. که څه هم سياستوال او پوځيان دده له دغه کار څخه خوابدی شول خو جنرال له دې لاری په انجنيرانو او کارگرانو باندې خپله اغيزه وشيندله او گټوره نتيجه يې ترې لاس ته کړه.

هر څوک چې غواړي د نورو باور وړ شي او دوی خان ته رانږدې کړي بايد تر ټولو د

مخهد دوی دودونو او رواجونو ته په درنه سترگه وگوري او درناوی يې وکړی. دا کار که په پوهنتون کې وي، که د ځناورو بوميانو په منځ کې وي، که د سوداگری په چارو کې وي، که په اداره کې وي او که د زده کوونکو په منځ کې وي پير اړين او گټور دی. بې له شکه هغه پردي چې زمور ادابو او دودونو ته درناوی نه کوي په مورن بڼه نه لگيري نو مور هم بايد دغه اړين او غوره چلند د پرديو سره په پام کې ونيسو.

پوهيرو چې په هر چا خپل نوم گران دی او په دې خوشاليري چې نورو کسانو يې نوم په زړه وي فو هير يې نه کړي. د نړی لارښودونکو او برياليو کسانو هم له دغه ټکي څخه چې د انسانانو له لویي او د خان منني له درمل سره تړلی دی گټي اخيستي ده.

د سکاټلند د غريب اودونکی زوی «اندره کارنگی» چې د پولادو پاچا وړ نوم يې تر لاسه کړه هميشه تر لاس لاندې کسان په خپل نوم بلل، کله چې چار ځای ته ورننوته له هر کارگر سره يې خبرې کولې او دوی ته يې وښودله چې ان کوچنی نوم يې هم په یاد دی. همدا لامل و چې تر څو کارنگي په سيده ډول د چار ځای کارونه څارل کارگرانو يوه ورځ هم کاربنديز و نه کړ. دغه هوبنيار سکاټلندی په ټول ژوند کې له بيلابيلو کسانو سره جوړ جاري ته رسيدو، هڅه يې کوله چې د مخامخ لوري نوم په درناوي یاد کړي او د مينې وړ غوښتنو ته يې په درنه سترگه وگوري.

کله چې د انگلستان نامتو سیاستوال «ارتور بالفورد» امریکا ته لار په څرگنده یې د هغه هیواد د سیاستوالو ستاینه وکړه او ان د امریکا هوایي په زړه پورې وبلله او په خپلو خبرو کې یې په پرله پسې ډول د ولسواکۍ نوم واخیست او خپل ځان یې دموکرات معرفي کاوه، له مل کسانو سره یې توکي کولي، په بایسکل سپاریده او ان ویل یې چې د «ویلسن» غوندي د جنایي کیسو له لوستلو سره مینه لری او په پرله پسې توگه یې د برابری او ازادی ستاینه کوله.

ددي لپاره چې په نورو باندې گران شو او زموږ سره له هېڅ ډول مرستې کولو ډډه و نه کړي باید په یاد مووي چې ددوی اندونه او نظرونه او ان هغه څه چې موږ یې خوښوو له سو بل سره توپیر لری. له دې کبله باید د جوړ جاري لپاره د دوی اندونو او نظرونو، دودونو او باورونو، غوښتنو او د مینې وړ شیانو ته ژوره پاملرنه او درناوی وکړو. کله، کله د بریالیتوب تر لاسه کولو، ځانه ته د نورو رابنکلو او د دوستی ټینګولو لپاره داسې هم اړینه ده چې خپلې څیرې د دوی غوندي واورو او د دوی غوندي کالي واغوندو.

- د بري راز د کتاب څخه. ليکوال: پروفیسر جان مورگان ژباړن: میرزا علم حمیدي



اجازه راکړئ چې د دغه څپرکي تر ټولو د مخه د داسې سړي یادونه وکړم چې ددغه لارې په کارولو سره بریالی شو. دده نوم «ویلیام ریگلي» وه او د صابون خرڅلاو له لارې یې ملیونونه ډالر وگټل. دده د بریالیتوب لاره داسې وه چې هر ښار ته یې له ورتگ د مخه د هغه ښار د خلکو اخلاق او روحیات ځان ته مالومول، له دوی سره یې د هغه پر اساس خبرې کولي او جوړ جاري ته ورته رسیده. د بیلگې په توگه، کله چې کاناډا ته تلو او لیدل یې چې د هغه سیمې ډیر خلک په فرانسوي ژبه خبرې کوي د صابون خرڅولو په مهال یې په فرانسوي ژبه غږ کاوه «معدنی صابون!» دده مالومات په فرانسوي ژبه له دغه دوو کلمو څخه زیات نه و او پاتې مالومات یې په انگریز ژبه وړاندې کاوه. خو د فرانسوي پیرودونکو لپاره چې د باندني څخه یې په فرانسوي ژبه خبرې اوریدې دغه دوی کلمې هم ډیرې هڅونکي وې او دده صابون یې په ډیره مینه اخیست. همدا لامل و

درباره مرگ

پرسش: رابطه مرگ با زندگی چیست؟

تجارب خاص خود و مسایلی از این قبیل. این ها همان چیزی است که ما زندگی می نامیم و در مقابل آن چیزی که مرگ خطابش می کنیم و به همه این امور خاتمه می دهد. از آن جا که ما این نقیض را که نامش مرگ است آفریده ایم و از آن در هر اسیم دست به کار یافتن ارتباطی میان مرگ و زندگی شده ایم؛ اگر بتوانیم این فاصله را با نوعی توضیح، با اعتقاد به استمرار یا به دنیای بعد از مرگ به هم مربوط کنیم، احساس رضایت خاطر خواهیم کرد. به تناسخ یا شکل دیگری از استمرار معتقدیم و سپس سعی می کنیم میان شناخته و ناشناخته ارتباطی ایجاد نماییم. کوشش می کنیم میان دانسته و نادانسته پل بزنیم و بدان وسیله می خواهیم میان گذشته و آینده ارتباط به وجود آوریم. هنگامی که در مورد وجود و یا عدم وجود ارتباط میان مرگ و زندگی، پرس و جو می کنیم هدف مان انجام همین کار است. می

کرشنا مورتی: آیا میان مرگ و زندگی تفاوتی وجود دارد؟ چرا ما مرگ را چیزی منفک از زندگی به حساب می آوریم؟ چرا از مرگ می ترسیم؟ و چرا این همه کتاب در باره مرگ نوشته اند؟ چرا میان مرگ و زندگی این خط فاصله وجود دارد؟ آیا این جدایی حقیقت دارد، یا اجباری است و ساخته و پرداخته دست ذهن است؟

وقتی در باره زندگی حرف می زنیم، منظور ما زندگی در مقام یک فرایند استمرار است که در آن تعیین هویت وجود دارد. من و خانه ام، من و همسرم، من و حساب بانکی ام، من و تجارب گذشته ام - منظور ما از زندگی یعنی این چیزها، این طور نیست؟ زندگی کردن یک روند استمرار در خاطره، خاطره آگاه و ناآگاه، خاطره ای با کشمکشهای گوناگون، مبارزات،

خواهیم بدانیم چطور می شود میان زندگی و مرگ پل زد- چیزی که آرزوی اساسی ما است.

حالا ببینیم آیا فرجام کار را، که مرگ است، به هنگام زندگی می توان شناخت؟ اگر بتوانیم به هنگام زندگی، مرگ را بشناسیم، در آن صورت مشکلی نخواهیم داشت. علت ترس ما آن است که به هنگام زنده بودن قادر به تجربه آنچه ناشناخته است نیستیم. تقلای ما این است که رابطه ای میان خود، که حاصل شناخته شده ها است و آنچه ناشناخته است و مرگ نام دارد، برقرار کنیم. آیا میان گذشته و آنچه که ذهن قادر به پذیرش آن نیست و ما به آن مرگ می گوئیم ارتباطی وجود دارد؟ چرا این دو را از هم جدا می کنیم؟ آیا به این خاطر نیست که ذهن ما فقط می تواند در محدوده شناخته ها، در محدوده استمراری عمل کند؟ انسان خود را فقط در مقام فکرکننده و عمل کننده، با خاطرات و مصیبت های گوناگون حاصل از عشق، مهربانی، و انواع و اقسام تجارب می شناسد، او خود را چیزی مستمر می داند- و گرنه از خود در مقام چیزی خاطره ای نمی داشت. حال وقتی چیزی به پایان می رسد، که به آن مرگ می گوئیم، ترس از چیزی ناشناخته مستولی می شود؛ بنابراین سعی ما معطوف آن

خواهد شد که ناشناخته را به سوی آنچه شناخته شده است بکشانیم و تمامی کوشش مان بر آن خواهد بود که به آنچه ناشناخته است استمرار بخشیم. به عبارت دیگر ما نمی خواهیم دنیا را، که مرگ را هم شامل می شود، بشناسیم، بلکه می خواهیم بدانیم چطور ادامه دهیم و به پایان نرسیم. نمی خواهیم مرگ و زندگی را بشناسیم، فقط می خواهیم بدون به انجام رسیدن ادامه دهیم.

آنچه استمرار می یابد دارای تجدید حیات نیست، در آنچه استمرار هست، هیچ چیز تازه ای وجود ندارد، هیچ چیز خلاق نمی تواند وجود داشته باشد - این مطلبی است بسیار واضح و روشن. تنها وقتی استمرار پایان یابد امکان به وجود آمدن آنچه دایماً تازه است به وجود می آید. ولی آنچه ما از آن وحشت داریم همین پایان گرفتن است، و نمی بینیم که تجدید حیات، خلاقیت و ناشناخته ها در این پایان پذیرفتن جای دارند - و نه در استمرار یومیّه تجارب، خاطرات و بیچارگی هایمان. تنها زمانی که هر روز را در کهنه ها بیچیم و دفن کنیم تازه ها اعلام وجود خواهند کرد. جایی که استمرار وجود دارد تازگی معنا ندارد- منظور از تازگی یعنی آنچه خلاق است، آنچه ناشناخته است و آنچه جاودانه است، یعنی خداوند یا هر

ذخیره کرده است، و در آن به جستجوی امنیت و خوشی می رود؟ آیا می توان به همه این ها خاتمه داد؟ یعنی هر روز مردن تا این که شاید فردا تجدید حیاتی در راه باشد؟ تنها در آن صورت است که انسان در عین زنده بودن مرگ را می شناسد. تنها در آن مردن، در آن به پایان رسیدن، در آن پایان بخشیدن به استمرار، تجدید حیات، یعنی خلق آنچه جاودان است، تحقق پیدا خواهد کرد.

برگرفته از کتاب: اولین و آخرین رهایی.

ترجمه دکتر قاسم کبیری



چه که شما اسمش را بگذارید. شخص یا وجود دارای استمراری که در جستجوی نادانسته، حقیقت و جاودانگی است هرگز آن را نخواهد یافت، زیرا تنها چیزی که خواهد یافت همان چیزی است که از خود او متجلی شده و حقیقت ندارد. شناخت تازگی فقط در پایان پذیرفتن، در مردن صورت می گیرد؛ و آن کس که در جستجوی ارتباط میان مرگ و زندگی است تا بر روی آنچه استمرار دارد و آنچه به نظر او فراسو است پل زند، در دنیای ساختگی و غیرواقعی زندگی می کند، دنیایی که تجلی خود او است.

حال آیا این امکان وجود دارد که در زندگی بمیریم- یعنی به پایان برسیم، یعنی هیچ شویم؟ آیا در عین حال که در این دنیا زندگی می کنیم، در این دنیایی که همه چیز بیشتر و بیشتر و یا کمتر و کمتر می شود، در جایی که همه چیز روند بالا رفتن، رسیدن، توفیق یافتن دارد، آیا در این دنیا می توان مرگ را شناخت؟ آیا امکان آن وجود دارد که به تمامی خاطرات پایان داد- نه به خاطره حقایق مثل راه رفتن به خانه و اموری از این قبیل- بلکه به پیوستگی درونی از راه خاطره به امنیت روحی، خاطراتی که انسان جمع آوری کرده است،

شوخی و پرزه کوبی

حاجی کابلی:

گیهای زن که به پسرش خطاب می کرد قلب کاکه را داغدار ساخته، از راه رفتن باز داشته بود.

کاکه از تاثیر زیاد نزد زن زانو زد و گفت: مادر ناله های تو قلبم را شکاف کرده است. بس است، دگه صبر کن.

مادر گفت: تو از سوز دل من چه خبر داری، این که در گور خفته است پسر جوان من بود و سه ماه از عروسی اش گذشته است، دفعته بدون آه و ناله، جور و تیار مرد.

کاکه گفت: مادر، خدا بیامرز دش. چه عمل داشت؟ چرس می کشید؟ مادر گفت نه.

کاکه پرسید: شراب می خورد؟ مادر گفت: نه.

کاکه گفت: بچه باز بود؟ مادر گفت: نه.

کاکه گفت: زنکه باز بود؟ مادر گفت: نه.

کاکه پرسید: قمار باز بود؟ مادر گفت: نه.

می گویند در یک موسسه نقلیه بین دریوران دو موسسه ترانسپورتی جنگ شدید رخ داد و سخن از دو و دشنام به کارد و چاقو کشید و مردم خیر اندیش در پی اصلاح طرفین شدند.

حاجی کابلی که مرد شوخ بود در اصلاح کوشید و طرفین صلح کردند. او بالای وظیفه اش رفت، در دهلیز با رئیس خود برخورد.

رئیس از حاجی پرسید که چه گپ بود؟

حاجی جواب داد: به خیر گذشت.

رئیس باز اصل قضیه را پرسید.

حاجی دید که رئیس ماندن والا نیست، گفت: ما هم گفتیم، زن رئیس خودتانه. رئیس خندیده گفت: حاجی به قهر خدا شوی!

کاکه ابول (کاکه ابوالحسن نعلبند):

کاکه عصر شب جمعه به غرض خوشنودی ارواح شهدا و مردگان خویش به جانب تمیم انصار و پنجه شاه روان بود که در بالای گوری زنی را دید که سخت ناله و زاری می کند.

کاکه گفت: دزد بود؟ مادر گفت: نه. کاکه آخر به تتگ آمده گفت: مادر جان پس پسر جوان تو چه عمل داشت؟

مادر با آهی سوزناکی گفت: بچیم، پسر عمل نداشت. پاک پاک بود.

کاکه گفت: بخی بخی مادر، پسر جوان و بی عمل. تو هم سر کدو نشسته و گریه می کنی!

کاکه طاهر:

اولین دسته فارغ التحصیلان فاکولته طب کابل که به جامعه داخل شدند، با غرور و خودخواهی در هر اجتماع که شامل می شدند، از رسوم و عادات ناپسند مردم انتقاد می کردند. شبی جشن عروسی در چهاردهی برپا بود. از هرگونه اشخاص و افراد در آن محفل اشتراک کرده بودند. کارداران دولت، روحانیون، جوانان، کاکه ها، خراباتیان و غیره، و هر صنف حلقه یی تشکیل داده بودند.

داکتر جوان با دو سه رفیق خویش در هر حلقه سری می زدند و به جانب دیگر می رفتند. این داکتر جوان در اتاقی رفت که یک عده نفر نشسته و چرس را کاکه طاهر در کف دست گرفته و با سر انگشتان خود آن را در کف دست خود انداخته و پخته می ساخت تا پس از آن بالای چلم گذاشته و هر یک به نوبت دمی چاق کنند.

داکتر جوان که این وضع را مشاهده کرد به حاضرین خطاب کرده و از مضرات چرس سخنها گفت و در آخر اظهار داشت که چرس شما را در قدم اول دیوانه کرده و بالاخره به گور می سپارد.

کاکه طاهر که سرحلقه چرسی ها و مرد درویش بود، روی خود را جانب داکتر و رفقاییش کرده، گفت: داکتر جان! بسیار پُر گفتمی و نشئه ما را خراب ساختی. آخرش هم همین را گفتمی که چرس شما را دیوانه ساخته و می کشد.

داکتر جوان گفت: بلی، به بسیار زودی می کشد.

کاکه طاهر گفت: برو برو داکتر صاحب، و بیشتر خار بغل ما نشو. تا که زنده هستیم زن مرده ها ره... وقتی که مردیم زن زنده ها را...

داکتر جوان از گفته کاکه طاهر به خنده شده گفت: این طور که می کشید نوش جان تان و اتاق را ترک کردند.

نارون:

حمید نارون مرد خوش طبع و ظریف بود. همیشه گوشت طبخ را از بازار به خانه می برد و خانمش که به گوشت نظر می انداخت، نارون را می گفت: که تو چشم نداری و همیشه گوشت میش را می آوری، و هر چه قصاب برایت داد، زبان نداری که بگویی، برادر جان مه پول نقد می دهم. هر قدر گوشت را جوش می دهم می خواهد که به گله برود و هیچ نرم نمی شود. تمام اولادها مریض شده اند.

نارون گفت: خانم جان مغز به سرم نمادی. همه سوداهای خانه را من می آورم، بعد از این گوشت را تو بیار.

زن گفت: بسیار خوب است، بعد از این گوشت را خودم می آورم.

نارون با خوشی قبول کرد و پول چند روزه گوشت را به خانمش داد.

روزی که امیر عبدالرحمن خان عصبانی بود، اهل دربار از بیم جان به وحشت شدند و از ظرفای دربار خواهش کردند که با نکات ظریفانه امیر را به خنده آورند. ظرفا هرچه پرزه و لطیفه گفتند، قاش پیشانی امیر باز نشد.

اهل دربار تصمیم گرفتند که مشله های سایین را دعوت کنند تا با عملیات کارهای مسخره آمیز خود امیر را به سر حال آورند. مشله های سایین آمدند و هر نوع مسخرگی که در چانه داشتند بکار بردند. ولی امیر چنان گرفته بود که لب به خنده نگشود. مشله ها هم خسته شدند. بالاخره یکی از مشله ها که فلان کلان داشت آن را شخ کرده از عقب امیر او را به طرف روی او کرده گفت: مسخرگی کرده کون ما را پاره کرده، حالا به فلانم که می خندی یا نه!

امیر عبدالرحمن خان روی خود را برگستانده چون آن را تماشا کرد به خنده شد و حضار همه خندیدند.

قوماندان کابلی:

قوماندان کابلی هم از زمره پرزه گویان بود. روزی با چند نفر از رفقایش ترتیب عصریه را در پغمان گرفته بودند که بعد از رخصتی به پغمان رفته و ساعتی فارغ بال به عیش و نوش شوند.

همین که وقت حاضری و رخصتی رسید، مرد هندویی به اتاقتش داخل شد و لنگوته اش را به زمین زده و با فغان و فریاد گفت: قوماندان صاحب، در حق بچه من چند تا جوان فاسق کابل چنین و چنان کردند. از برای خدا به دادم برسید.

قوماندان کابلی دید که اگر موضوع را دنبال کنند و تحقیق نماید، میله پغمان از دستش می

خانم نارون فردایش خریطه را گرفته و به قصابی رفت. یک گوسپند نسبتاً قوی را که در چنگک آویزان بود، پسندیده و به قصاب گفت: یک چارک گوشت گوسپند را برایم جدا کن.

قصاب با خوشرویی گفت: همشیره جان از کجایش می خواهی؟

خانم نارون ران گوسپند را نشان داده گفت: از رانش.

قصاب کارد را گرفته و به سرعت برق یک چارک گوشت را از همان ران گوسپند جدا ساخته و به کفه ترازو گذاشت. گوشت کمی از یک چارک کمتر بود، کمبود آن را از تکه های زیادی که در پیش ترازویش بود پوره نمود و به دست مشتری داد.

در این اثنا خانم نارون نره گوسپند را که آویزان بود کمی کش کرد و نره جدا شد. خانم فهمید که گوسپند میش بوده و نره را به آن بسته بودند. به قهر به قصاب گفت: تو مسلمان هستی که مردم را فریب می دهی و گوسپند میش را به جای گوسپند نر می فروشی. ای نره از این گوسپند نبوده که به یک کش کنده شد.

قصاب به خنده گفت: همشیره جان به این قهری که تو داری و نره را کش کردی آگه از مه ره هم همین طور کش می کردی کنده می شد.

زن سکوت کرد و به خانه برگشته و به نارون گفت: خاک بر سرت همراه گوشتت؛ دگه هر چه را بیاوری نمی گویم که خراب است. تو می دانی و قصابها.

مشله های سایین:

جایش بیتک زده بر می خاست و کاکه را معرفی می کرد، تا جمله آمدند و نشستند.

کاکه سائین پیزار پرسید، چه گپ است؟ حاجی عبدالعزیز لنگرزمین قصه را گفت و کاکه گفت، بچیم تو اوره مثلی که درست نمی شناسی، به خدا سه سه دفعه که نه دفعه شود... و یکی را هم مجرا ندهد.

امیر عبدالرحمن خان که در پشت پرده با عبدالقدوس خان اعتمادالدوله کار می کرد، صحبت و مذاکره کاکه ها را شنیده و خنده اش گرفته بود. گوشه پرده را پس زده و کاکه ها او را دیدند.

سائین قنات صدا زد، بچه افضل چه پشت پرده شیشتی، بیرون برای که درست ببینمت. امیر عبدالرحمن خان بیرون شده و با آنها تعارف کرده و مجلس شان گرم شد.

حکایتی دیگر از امیر:

روزی امیر عبدالرحمن خان با دو نفر از محافظین خود با تغییر لباس به شهر برآمده بود. از کوچه ها که می گذشت زنی نافهمیده از پشت بام خاک جارو ها را به کوچه ریخت. تصادفاً خاک جاروها بالای امیر و محافظین او افتاد و لباسهایشان را کثیف کرد.

امیر با عصبانیت برگشت و پس از تغییر لباس یک نفر محافظ خود را فرستاد تا آن کسی که خاک جاروها را ریخته بود بیاورد. محافظ رفت و به در خانه رسید و دق الباب کرد. مردی نمایان شد و از دیدن محافظ امیر به وحشت افتاد.

رود. رویش را به طرف هندو کرده گفت: لاله جان، بر پدر بچه های کابل لعنت. خود مرا هم در بچگی چنان کرده بودند.

بیچاره هندو حیران ماند و سر شکسته اتاق را ترک کرد و قوماندان کابلی به پغمان تشریف برد و قصه را به دوستان حکایت کرد و خنده شان چاق شد.

لنگرزمین:

حاجی عبدالعزیز لنگرزمین از جمله کاکه های کابل بود و نزد امیر عبدالرحمن خان جایگاه خاص داشت. روزی که اوایل سرما شده بود و اولین برف شهر کابل را سپید کرده بود، حاجی لنگرزمین در بین پاکت پرزه یی را نوشته با یک مقدار برف در پاکتی انداخته و خدمت امیر فرستاد و خودش فوری برگشت. امیر که پاکت را گشود دید که لنگرزمین او را برفی کرده و فرار کرده است.

عبدالرحمن خان سخت عصبانی شده و لنگرزمین را احضار کرده، گفت: مه خویشت، مه قومت، مه همسایه ات که مره برفی کدی!

لنگرزمین گفت: گل پر ها را گفتی ولی یک پره نشان ندادی.

امیر گفت: کدام گپه نگفتم؟

لنگرزمین گفت: آشنایی.

امیر عبدالرحمن به اصطلاح کم آمد و مات شد.

چند روز بعد تمام کاکه های کابل را دعوت کرد. هر کاکه که وارد می شد، بابای برق از

محافظ به مرد گفت: ساعتی پیش از این خانه خاک جاروها را به کوچه انداخته بودند و امیر صاحب عامل آن را خواسته است.

مرد گفت: شاید زن من باشد. اما امیر صاحب با زن من چه کار دارد؟

محافظ گفت: من نمی دانم اما حتماً باید به خدمت امیر صاحب برود.

مرد گفت: تا مه زنده هستم کسی نمی تواند ناموس مرا به نزد امیر ببرد. من خود حاضرم که با تو بروم، هرچه امیر صاحب امر کند من قبول دارم.

محافظ چاره را تنگ دید و مرد را با خد برد و نزد امیر پیش نمود.

امیر گفت: خاک جاروها را تو به کوچه ریختی؟

مرد گفت: نخیر! زن من بود.

امیر به محافظ گفت: من به تو گفتم کسی که خاک جاروها را به کوچه ریخته بیاور و تو این مرد را آوردی.

مرد گفت: امیر صاحب تا من زنده هستم کسی نمی تواند زن مرا نزد شما بیاورد. بفرمایید او چه تقصیر کرده، هر جزایی که به او می دهید به من بدهید.

امیر باعصبانیت گفت: به فلانش گه می کردم.

مرد گفت: پروا ندارد، شما به فلان من بکنید، من به فلان او می کنم.

امیر به خنده شد و او را عفو کرد.

سرحددار:

شخص شوخ طبع و ظریف و پرنده گو بود. روزی به مزارات غزنی از یک زیارت به زیارت دیگر می رفت و سوره فاتحه بجا می آورد و به روح پاک مردان خدا دعا می کرد و از ارواح پاک آنها طلب مدد می نمود.

در شهر غزنی مزار خفتگان مردان خدا خیلی زیادند. رفتن از یک زیارت به مزار دیگر وقت زیاد را در بر می گیرد.

سرحددار با قلب آکنده از عقیده و محبت به سر هر مقبره رفته و به دعا مشغول گشته بود و چنان غرق عالم رفتگان شده بود که از خود بی خبر. وقتی که از زیارت بر می گشت، دروازه مقبره کمی کوتاه بود و علاوه بر آن مردم از بس به در و دروازه میخ زده بودند، مانند در آهنی شده بود. همین که از آن جا خارج می شد، سرش به دروازه خورد و میخ برجسته پیشانی او را جریحه دار ساخت.

سرحددار از یک سو به خاطر دردی که بر او وارد شده بود سخت متاثر شده و از جانبی خون کالای او را خون آلود و کثیف کرده بود که نمی توانست متباقی مزار مردان خدا را زیارت کند. پس با دل شکسته و عصبانی به مزار رو نموده گفت: قربانت شوم، واقعاً تو از دوستان خدا بوده و صاحب کرامات هستی، ولی مره از رفتن به دیگر مزارات مانع شدی. درست زورآور هستی، ولی بسیار کستیزن زیارت بودی!

کاکه زاغ:

روزی از کشور هند شاعری پارسی گوی و خوش طبع و شوخ و بذله گو به دربار امیر عبدالرحمن خان آمد و با سرودن اشعار خویش

هرگاه کسی چیزی می داد خوش می شدند و اگر نمی داد باز می خواندن:

الوله جان الوله = دیگ و کاسیت بلوله

حسن گوساله:

از صاحب منصبان قدیم بود، ولی چون مربی نداشت، سالها از رتبه کرنیلی ترفیع نکرد و زیر دستانش به رتبه های برگد و جرنیلی ارتقا کرده بودند.

حسن گوساله چون بی مروتی دولت را در حق خود دید و از طرفی لطف حکومت را در برابر دیگران حساب کرد، نهایت متأثر شده و کاسه صبرش به اصطلاح لبریز گردید و دیگ انتقامش به جوش آمد و به نزد وزیر حربیه رفت و عرض کرد که در این مدت همه زیر دستانم به رتبه جنرالی رسیدند ولی من همچنان کرنیل باقی مانده ام.

وزیر به شوخی گفت: تو تاحال گوساله هستی.

حسن گوساله در جواب گفت: شما همین طور فکر می کنید ورنه من از چند سال به این طرف گاو شده ام.

بعد از این حرفش او را یک درجه ترفیع دادند و برگد شد.

- برگرفته از "یادداشتها و برداشتهایی از کابل قدیم"، تتبع و نگارش: محمد آصف آهنگ

امیر را سرگرم ساخت. عبدالرحمن خان هم به غرض مطایبه و شوخی کاکه زاغ را فراخوانده و او را به شاعر هندی معرفی کرده گفت، از شعرای بذله گو ما است.

شاعر هندی گفت: بابلان از باغ رفتند و حالا نوبت زاغ شده.

کاکه زاغ که مرد بی سواد بود، در جوابش گفت: زاغ زاغ چوچه بته، پشت کندوچه بته.

شاعر هندی به خنده شده پرسید: این چه نوع شعر است؟

کاکه زاغ در جوابش گفت: از زاغ گفتمی از زاغ گفتم. اگه از طاووس می گفتمی، از طاووس می گفتم.

شعر کاکه زاغ تا سالها قبل ورد زبانها بود. هنگامی که هوا سرد می شد، بچه ها به خاطر ساعت تیری پشت دروازه خانه ها می رفتند و چنین می خواندند: بته- بته آمین- زاغ زاغ چوچه بته- پشت کندوچه بته. این اشعار را می خواندند و از خانه ها چوب می گرفتند و آن را بلکه (حریق) می کردند و ساعت شان تیر می شد.

شعر بته بته آمین:

بته بته آمین = برگ کدو و آمین

بی بی زود کو = دسته به کندو کو

هر چه داری بیرو کو

زاغ زاغ چوچه بته = پشت کندوچه بته

اپه واقعا مادر معنا داشت

قرصی می‌شود که بی‌اختیار در شکستش درنگ می‌کنی و دریغ‌ات می‌آید که آن اعتدال و ظرافت را به هم بزنی. البته، برای من ناممکن بود از چنین نانی بچشم و بی‌تحسین کسی که با صد هنرمندی آن را پرداخته، بگذرم. میزبانانم با رضایت توضیح دادند که این نان، دست‌پخت "اپه" است. و مرا فهماندند که فقط پولی می‌سپارند به خانواده "اپه" و بقیه کار از آنجا، سررشته می‌شود.

این بار واژه "اپه" بر زبان غیربومی‌ها جاری می‌شد. همکارانم هر یک از ولایتی به الندر افتاده بودند و از طالع خوش بر سفره "اپه" نشستند. و "اپه" در زبان محلی یکی می‌شد: "بوبو"؛ در زبان دیگری "آیه"؛ در زبان سومی "ننه" و در زبان چارمی "مور"...

اما این نام برای من نوسفر، بر سر این سفره، فقط، طعم امنیت و مهر مادری داشت. در مسافرت، لباس شستن هم یکی از کارهای شاقه است و باید بی‌درنگ به آن هم می‌اندیشیدم که باز هم یکی از همکاران با اطمینان، توصیه کرد تا نگران نباشم و بفرستم به "اپه" و او می‌داند و دل‌سوزی‌هایش. وقتی مثل من، فقط تو هستی و دو گوسات و ناسرافتاده، ساکن محل غریبی می‌شوی که کار و زندگی کنی، هرچه تندرست و قانع هم باشی، هزار احتیاج ناشناخته گریبان‌ت را می‌گیرد. و باید همسایه "اپه" باشی تا بفهمی که چه قلب‌هایی این عالم را برپا نگه می‌دارند. مدهای بیدریغی که درمی‌یافتیم،

هفت سال پیش از رسیدن به الندر، از هم درسانم در چغچران (فیروزکوه امروز) یاد گرفته بودم که وقتی می‌گویند، "اپه"، مقصد شان، "مادر" است. اما حسی لجوج یا شاید شریری در دلم ناخن می‌زد که "مادر" کجا و "اپه" کجا! و می‌افزود: پذیرفتم که "اپه" باید "مادر" معنا دهد؛ اما "مادر" می‌تواند فقط "اپه" معنا شود؟

می‌دیدم که "پدر" هم عین "اب" عربی نیست و "خدا" را هم نمی‌توانستم فوراً به "گاد" انگلیس‌ها ترجمه کنم... درمی‌ماندم. اما شنیده بودم که اصلاً ترجمه، سعی باطلی است که مایل است کار ناشدی را به‌سر رساند. و این پیچ‌پیچ‌ها مرا گیج می‌کرد. پس، رهایشان کردم. حالا کار من ترجمه، نه؛ بلکه معلمی بود در مکتب ابتدایی الندر؛ اگرچه معلمی هم در سطحی بالاتر، می‌شود همان ترجمه.

به هر حال، همان شامی که به اتاق معلمان رسیدم، و لقمه‌یی از کُمه (نوعی از نان گندم) تازه‌پخته‌یی، گرفتم، باز هم واژه ترجمه ناشدنی "اپه" به میدان آمد. سببش همان، قرص "کُمه" پهن و خرشیدی بود که سفره را پر می‌کرد. باید بیافزایم که "کُمه"، شاه‌نانی است که فقط انگشتان آتش‌دیده چغچرانی‌ها می‌ورزندش با همان ترکیب بی‌تکلف آرد و نمک و لعابی از روغن. البته آن جوهر ناگفتنی‌اش از آب بی‌مانند و خاک سیرآفتاب محل نیز چاشنی می‌گیرد و

سبب شد نادیده به "اپه" اعتماد کرده بودم و محترم‌اش می‌داشتم. اما در ذهنم خطور می‌کرد که این "اپه" چه کسی است و چه هیأتی دارد؟ در اینجا منتظر جواب کسی نمی‌شدم و پیرزن تهی‌دستی را با چند یتیم، مجسم می‌کردم که هنوز در دستانش رمقی باقی‌است و با کمک به ما، شاید چند قرانی نصیب‌اش شود. تلخ بود؛ اما آرزو می‌کردم بتوانم هرچه شایسته‌تر دل‌سوزی این کدبانو را جبران کنم.

در همان روزهای اول، متوجه شدم که "اپه" نزدیک‌ترین همسایه ما است و فهمیدم که از خانواده "اپه"، چهار شاگرد ممتاز به مکتب می‌آیند. و هم روشن شد که وضع زندگی‌اش بسیار بهتر از آن است که من فرض کرده بودم. همه چیز گواراتر شد و در این میان اتفاقاً با شوهر "اپه" هم صبحی در کنار باغچه مکتب و لب جوی عمومی، مختصراً آشنا شدم که مردی بود تنومند با ریش پهن، و بسیار کم‌گو و سنجیده‌گو. اگرچه خود "اپه" هیچ‌وقت آفتابی نمی‌شد؛ ولی، تا نامش را می‌شنیدم، خیال می‌کردم کاملاً می‌شناسمش، و به‌آسانی تخمین می‌زدم که او در آن خانواده بزرگ که دقیقاً نمی‌دانستم چند نفر اند، چگونه باید نظارت و سررشته کند. قبول کردم که او بانویی‌است در خانه‌های پنجاه یا بالاتر عمر و البته با دانایی‌ها و دلسوزی‌های انسانی و نیز می‌دیدم که از نادر کسانی است که به تعلیم و مکتب بدبینی ندارد. "اپه" در ذهن من همین بود؛ واقعاً "مادر" معنا می‌داد و بی‌هیچ تردیدی می‌توانستم، "مادر" را هم عیناً "اپه" معنا کنم. "اپه" - مادر"، تکواژی‌هایی شد که زبان و حس و هستی را درمی‌آمیخت و مهر و هنرش همه جهان‌ها و زبان‌ها را فهمیدنی و زیبا می‌کرد.

خوشبختانه در اواسط تابستان آن سال به مناسبتی در خانه "اپه" مهمان شدیم. تا وارد

مهمانخانه شدیم و نشستیم، بانویی در آستانه در نمایان شد - مؤقر و میانه‌بالا با لباس مشکی و در خانه‌ها پنجاه یا بیشتر عمر که کاملاً تندرست می‌نمود. احتمال دادم که خود "اپه" است و همان دم، دوستم، معلمی با تحصیلات دینی که "مولانا"یش خطاب می‌کردیم با آرنج بر پهلویم فشرد که "اینه، خود اپه آمد". "اپه" ایستاده و با لبخندی محسوس در سیما، احوال پرسید کرد. فرصت نادری بود و من موفق شدم در این احوال‌پرسی، او را "مادر" خطاب کنم. اما او پس از توقف کوتاهی بازگشت و معلوم بود که در چنین روزی، نمی‌توانست فراغت بسیاری داشته باشد.

از سال اول معلمی تا کنون، چندین کتل را پشت سر گذاشته ام و نوروز نیز بیشتر از چهل بار به دور الندر و خانواده "اپه" گشته است. اما شمایل "اپه" در این گوشه دنیا همچنان در ذهنم با لبخند محسوس و سلامتی کامل‌اش، بخشنده مهر و امنیت است. نمی‌خواهم باور کنم که سال گذشته "اپه" دست از سررشته مندی‌هایش برداشته تا برود و برای همیشه بیاساید؛ ولی نه‌خواستن، کمک نمی‌کند و با حس زجرآمیزی می‌بینم که اندوه "اپه"، کاملاً همان اندوه آشنای "مادر" معنا می‌دهد. آری. این اولین درماندگی من در برابر حادثه نیست. من اندکی پیش از "اپه" با "مادر"ی که همیشه "اپه" معنا داشت، هم وداع دردناکی کرده بودم. دریغ!

منزلتان تابنده باد، "اپه" - مادر" !

یگانه، قوس 1397

--

هندو ډاکټر

يو وخت ده ته يو ضروري کار ورپېښ سو، زه بيا په همغه وخت کي په يوه روغتون کي په دننه بوخت وم يوازي د ماضيگر له خوا به مي کتنخي ته تلم. دې هندو ډاکټر پر بل چا باور او اعتماد نه درلود ما ته ئي وويل: زه يوه مياشت بل بنار ته خم ته کولای سي زما په معاینه خانه کي دغه يوه مياشت کار وکړي او ناروغان مي وويني. په دې کار کي دواړه گټه کوو هغه دا چي زما ناروغان ډېر دي د هغو فيس ئي ستا او زما کتنخي چي پرانيستی وي ناروغان به مي له لاسه نه ورکوم . ما هم ورسره ومنله د روغتون څخه مي يوه مياشت رخصت واخيست .

د ده په کتنخي کي کښېناستم د ناروغانو په ليدلو مي پيل وکړ، د ناروغانو د ليدلو په وخت کي دا راته جوته سوه چي دا ناروغان د تعويد ليکونکو، د مسجد د ملايانو او قومي مشرانو له خوا دلته رالېږل کېدل، دې هندو ډاکټر بيا هغو ته لانگي، چيني او نور شيان د سوغات په ډول ور کول، دوی به بيا د دې ډاکټر په هکله صفت ورته کاوه چي د دې هندو ډاکټر دوا تکث او پتره کېږي، ډېر ښه پوهيږي، لاس ئي برکت لري، ډېر امانت کاره او پرهېزکاره ډاکټر دی او داسي نور . ما ته جوته سوه چي ده په کندهار کي هم د دې لاري څخه گټه اخيستله .

د ډاکټر صاحب بل د سترگو لېدلی حال، هغه دا چي دی په خپله کيسه کوي وايي، يوه سياسره راغله و کتنخي ته د ناروغی څخه ئي شکوه کوله ما هم د پردې شاته پر کت کېښنوله او په کتلو مي (مي ئي) پيل وکړ. خو دقيقې وروسته که گورم يو

د کندهار په بنار کي يو هندو ډاکټر وو پلار ئي يوناني طبيب وو، يوه ډاکټر ماته دا کيسه وکړه چي اوس په لندن کي اوسېږي. زما څخه ئي هيله وکړه چي زما نوم او د هغه هندو ډاکټر نوم به نه اخلم ولي چي په دې کيسه او جريان يوازي زه او هغه خبر يو ما ور سره ومنله نو اوس د هغه ډاکټر د خولي د دوی کيسه درته ليکم .

ډاکټر صاحب راته وويل ما او زما ملگری چي هندو ډاکټر وو ډېري ښي اړيکي سره درلودې يو پر بل مو باور او اعتماد هم سره درلود يوازي مو د ناروغانو په هکله يو د بل څخه حال او راز پټاوه نوري خبري او مشورې مو سره گډي وي .

مور دواړو بېل – بېل کتنخايونه درلودل د ده ناروغان زما تر ناروغانو بېخي ډېر ول زه ئي په علت او سبب نه پوهېدم .ده هم ماته داحال يا راز نه وايه. ما چي هر څه زيار وکېښ چي علت او سبب ئي پيدا کم گټه ئي ونه کړه، خپلو کارو ته مو ادامه ورکړه .

کله چي په هيواد کي گډوډي او ناامني رامنځته سوه مور هم مجبور سوو او پاکستان ته په کډه ولاړو، هلته مو د کوټي په بنار کي کتنخايونه ونيول او خپلو دندو ته مو دوام ورکړ. په دې بنار کي هم د ده ناروغان زما تر ناروغانو دوه دري گرايه ډېر ول .زما د کتنخي يا معاینه خاني خای د ده تر کتنخي ډېر ښه خای او روغتون ته هم ډېر نژدې وو. زه چي د ده هرڅه په پېڅه سوم بيا ئي هم مرسته راسره و نه کړه، هغه هم له دې امله چي د ده رزق او روزي په همغه راز کي وه .

کوم خای می باد لری، زه به ورته هک پک سوم ورته وبه می ویل چي باد سته ممکن روماتیزم وی. دوی به پر خپله خبره ټینگ ولاړ ول، زه به مجبور سوم د دوی خبره به می ورسره ومنله مگر درمل به می د روماتیزم او یا د ده د بلي ناروغی ورکړل. نوم به می د باد پر کنبښنود .

د دې ډول ستونزو سره مخامخ سوی یم مگر خبري می د دوی اورېدلي، پوهه می خپله په کار اچوله. داسي کسان هم ول چي زما د درملني وروسته به زیارتونو ته ولاړل که به جوړ سول هغه ئې د زیارتو برکت باله او که به جوړ نه سول هغه ئې بیا زما څخه گڼل، نه پوهېږم حقيقي او رښتیا درملنه به زموږ په هیواد کي کله عامه سي.

یوه بله خبره هم د ویلو وړ ده هغه دا چي هم دغه ډاکټر صاحب په خپلو خبرو کي راته زیاته کړه، چي ډېر داسي وختونه هم راغلي دي، په تېره بیا کله چي ما د پاکستان په روغتون کي وظیفه درلوده. نفر به راغی راته وبه ئې ویل دغه ډول شربت راته ولیکه، مابه ورته ویل چي دا ستا د روغتیا له پاره ښه نه دي یا به می ورته ویل زما په واک او اختیار کي د دې ډول درملو اجازه نسته. هغه به تفنگچه راباندي راویستله راته وبه ئې ویل، راته لیکي ئې که دي هغي بلي دنیا ته ورولېږم دا ډول کارونو سره په رسمي او هم په شخصي کتنځیو کي ورسره مخامخ سوی یم دا چي بیا مو ځان څنگه د دوی د منگلو څخه ژغورلی دی دا بیا بل لوی بیان غواري، دا نه چي یوازي زه د دې ډول ستونزو سره لاس او گږپوان وم، زموږ ډېری ډاکټران د ورته ستونزو سره مخامخ ول.

هیله من یم زموږ ډاکټران و خپل واک او اختیار ته پرېښودل سي چي و کړای سي په ارامو اعصابو خپل ناروغان وکتلاي سي او درملنه ئې وکړي.

تن نابیره بېله اجازې راننوت. راساً ئې زما و شي ته لاس راوړ چي پورته سوی دی که نه دی. راته وې ویل بخت دې پر خای دی چي شی دي نه دی پورته سوی که چیري دي شی پورته سوی وای د ژوند څکه دي والله که را څخه کړي وای، دا سری د دې ښځي مېړه وو .

بله ورځ بیا یوه ناروغه ښځه و کتنځي ته راغله یوه بله سپین سرې ښځه هم ورسره ده ما ته ئې وویل چي دا ښځه چي زما مزور (نرور) ده په نس کي مرغړي لري ته په سترگو ورته وگوره د لاس وروړلو اجازه هم نه لري مخ ئې پټ وو. ما ورته وویل چي زه نو څنگه ورته وگورم مخ ئې نه ښکاري فشار ئې څنگه وگورم او که چیري په رښتیا سره مرغړي وي په لاس باید وکتل سي د هغه غټ والی، کلکوالی او هم په دې وپوهېږم چي د نس په کمه (کومه) برخه کي دي .

سپین سرې راته وویل چي نه لاس وروړل حرام دي اومخ کتل هم داسي، ته اوس یو شی ورته ورکړه خدای پاک بي (به ئې) جوړوي ته یوازي یو سبب یي. زه نو اوس ودې ډول ناروغانو ته څه ووايم او څه ډول سکتته یا قناعت ورکړم .

بله ورځ ئې بله ځوانه ښځه راته راوستله چي دا ښځه بیا پېریانان یا پېریان لري ما چي ښځه وکتله هر اړخيزي پوښتني می ورڅخه وکړې په پوه سوم چي نه پېریان لري او نه بل کوم شی یوازي په کور کي لکه بندي ناسته ده. ډېره په تنگه سوې ده. غواري چي په دې بهانه د کوره څخه دباندې ووځي. خلک او بیابان وويني دا هم ودې ته یو ډول تفریح او ساعت تېری دی ما نو ودې ښځي ته څه ډول درمل ورکړي وای او څه ډول لارښوونه می ورته کړي وای. ځيني کسان به راغلل راته وبه ئې ویل لاس یا پښه او یا بل

سبب هجرت ابراهیم ادهم

برهم زده شود، باید در او تغییری و انقلابی پدید آید.

ملک برهم زن تو ادهم وار زود
تا بیابی همچو او ملکِ خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
که کند زان دفع دزدان و زنود
لیک بُد مقصودش از بانگ رباب
همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالۀ سُرنا و تهدید دُهل
چیزه کی ماند بدان ناقور کُل
مومنان گویند کاتار بهشت
نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم
در بهشت آن لحن ها بشنیده ایم

داستان زندگی "ابراهیم ادهم" شبیه زندگی (بودا) است. آن بودا که ترک جاه و مقام و سلطنت کرد و رفت بدنبال گمشده ای (حقیقت) که در جستجویش بود تا به آن جایگاه معنویت و درک حقیقت رسید. این همه از هجرت و بیجا شدن و تغییر کردن در خود، پدید آمد. مولانا داستان ابراهیم ادهم را با داستان سلیمان و بلقیس پیوند می دهد و از آن، حکمت های بیرون می کند. در این داستان، مولانا سبب ترک مملکت خراسان ابراهیم ادهم را بیان کرده و تمثیل های دیگری را به آن افزوده است. و می گوید که انسان ها تا از درون حرکتی نکنند و تغییری در خود پدید نیآورند و انقلابی در وجودشان رخ ندهند، به حقیقتی و کمالی دست نمی یابند. مولانا می گوید: موسیقی ای که برما اثر می گذارد، ما پیش از این آن ساز و آهنگ را تجربه کرده بودیم که نای زن، بما آموزانده بود. نای زن، نالۀ نای را درما دمیده بود. عارفان و از جمله مولانا بما تفکر نمی دهد بلکه بینش می دهد که سماع جان داشته باشیم. سماع ما، سماع اندرونی و سماع دل باید باشد. تا رضایت شاه خود را بدست آورده بتوانیم. این ملک تن و جسم، باید

حلم حق شو، با همه مرغان و باز

مولانا می گوید که ابراهیم ادهم و بلقیس هر دو بدلائیل خاص و مشابهی نقل مکان می کنند. ادهم از ملک خودش دور می شود به سبب حالتی که برایش دست داده بود و به آن جایگاه معنوی می رسد. و بلقیس هم از جایگاه قدرت و مکننت خود بیجا می شود و ترک جاه و مقام می کند و به رستگاری می رسد. هر دو در یک مقام و شان و شوکت بودند. اما ترک ما سوا کردند. هر چند که "هیچ شیء، مانند شیء دیگر نیست (لیس کمثله شیء) اما بحث اینجا اصلاح خود و تجدید حیات خودی است که با روابط بیرونی کاری ندارد. امور معنوی، ربطی به امور بیرونی ندارد. مهم آن است که هر کس اگر به اصلاح نفس خود بپردازد، این جنگ هفتاد دو ملت هم بوجود نمی آید. برای سلیمان حلم حق شدن اهمیت دارد که با زاغ و باز، یک نوع برخورد نماید و حلم حق را شامل حال همه موجودات نماید.



مولانا هیچگاه به ما از نفرت و خشونت و بد بینی سخن نمی گوید. و به آدمی پیامی از بدی و زشتی نمی رساند. همیشه سخنان زیبا و لطیف را در ذهن ما جاگزین می کند. کسی که از بیرون بد خویی می بیند، بدانکه خود آن شخص بد خو است. اگر خوشخو بود، هیچگاه بد خویی را نمی بیند و پیوسته با خوبی ها روبرو می شود.

هر که را بینی شکایت می کند

که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایتگر بدانکه بد خو است

که مر آن بد خوی را او بد گو است

در پایان، به داستان سلیمان و بلقیس بر می گردد و می گوید که تو برای هدایت کردن قوم خود آمده ای باید که حلم حق را پیشه کنی تا سبب هدایت دیگران گردی. این حکایت بخشی از تمثیل های داستان سلیمان و بلقیس است که مولانا باز به اصل داستان بر می گردد.

ان شکایت نیست، هست اصلاح جان

چون شکایت کردن پیغمبران

طبع را کشتند در حمل بدی

نا حمولی گر بود، هست ایزدی

ای سلیمان، در میان زاغ و باز



- خاوند ته!

- خورې کومه زړه پیغله په نظر نه درځي

چې مرکه پرې وکړم؟

خورلنې ېې ټکان وخور. له حیرانتیا یې خوله وازه پاتې شوه. لکه خورلنه چې ېې لیونۍ په نظر ورشي خندا ونيوه. خو بیرته ېې ځان راټول کړ، په ورو ېې وویل:

خورلنه ېې دزړې بیغلي په اورید گوته په غاښ شوه. سترگې ېې برنډې ونيوې. دا ورته خورا حیرانونکې خبره او پوښتنه وه. دمخه تردې چې گل ببو ته مخا مخ ځواب ورکړي له ځانه سره ېې په لور آواز وویل:

- زړه پیغله!؟

- نو میره خو دې کونډ نه دی، له تا پرته بله ښځه هم لري. دا څنگه لیونۍ ېې که څه؟

گل ببو سروخوزاوه:

غاړه ېې تازه او غږ ېې لور کړ. سترگې له قهره وځلیدې. په پیغور ېې وننگوله:

- هو خورې زړه. خو چې لږه ښایسته هم وي.

- داسې میرونو ته ښځې زهر ورکوي او ته لا بله ښځه ورته غواړي؟

گل ببو لکه لوی درد ېې چې زړه ته راشي، سور او سیلی له خولې راوویست. څه شیبه غلي شوه. لکه څه چې ېې هیر او یا هغه څه چې غواړي ووايي که نه؟ خو نابیره ېې ېې واکه په تاو له خولې ووتل:

خورلنه ېې په فکر کې لاړه. ځکه د گل ببو مشر زوی نوی شل کلن شوی او ورنو هرپوه ېې هم ودونه لرل. له گل ببو ېې دستي پوښتنه وکړه:

- دا زړه او ښایسته نو چا ته غواړي

خورې؟

- غواړم هغې ډمې ته سزا ورکړم.

گل ببو اورې وښورولې، په غرور او

هسکه غاړه ېې ځواب ورکړ:

- چا ته؟

- بني ته!

- ور غلم.

خورلنه بي بيا فکر کي ډوبه شوه:

گل ببو بيا ژرا ونيوه.

- ولي بني دي څه گناه کړي؟ څه ميره پسي خو دي نه ده راتبتيدلي چې له تا بي بيل کړي.

ميره مي په ټوله اوني ايله يو ورځ راسره ځانته کوته کي اوده شو. ... وای خوري هغه شپه دي ډمي څه حال وانچاوه. نږدې وه ټوله کوڅه راباندې خبره کړي.ميره مي په هماغه نيمه شپه کي ورغی. له ويښتو بي ونيوه:

گل ببو پرينگ په ژرا شوه.

- تا دبني کينه نه ده ليدلي.

- اخر هغه مي هم بنځه ده خير دي که يوه شپه مي ورسره تيره کړه. څه آسمان خو راونه لويد.

- خدای دي نه رابنا يي. بنه د اولاد له مرگه له لوی غم دی.

گل ببو له ځايه پاڅيده:

په دي خبره د گل ببو ستونی لکه له خورلني سره چې د ځوان ورور وير راواخلي نور هم ژرا ونيو.

- پوهيري خوري دي ډمي خاوند ته څه وويل:

- پوهيري خوري پوره شل کلونه مي له دوهم واده وروسته ميره خواته رانغی. ما هم شاه ورواروله. ويل مي هيڅ دي پيژنم نه. واره بچيان مي سود کړل.

- چې داسي درباندي گرانه وه بيا دي ولي زه راودولم.

گل ببو په ژرا ژرا کي د خپل دردونو بيان او نکل تير کړ:

ما چې دا واوريدل لکه په منځ چې اړه اړه شم. بي واکه مي لويه کړيکه له خولي ووته. خو ميره مي دهغي بيزو چاره هم وکړه په دي خبره بي داسي حال په جور کړ چې چيغو او کوکو بي ټوله کوڅه په سر واخيسته. سهار ملا آذان مي ميره بيرته خپل کورته راوستم. خو قسم بي وکړ چې نور به له هغي سره هم ویده نشي. چې کور ته راغلم دستي مي لمونځ وکړ.

- ميره مي له نوې بنځې سره دا ټول کلونه په بل کور او ځای کي اووسيد. څو ورځي مخکي ننواي راغی چې بنه مي راضي ده او نور گډ اوسيرو. نه تلم خو په ميره مي زړه وسوزيد. ما ويل راحه يو ځل دا شيشکه وگوره. يوه اوني ورسره واره.

گل ببو چې تر دي ځايه راورسيده وچ توخي ونيوه. پاڅيده يو گيلاس يخي اوبه بي په سر راوارولي. غاړه بي تازه کړه:

چې تر دي ځايه راورسيده وچ توخي ونيوه. پاڅيده يو گيلاس يخي اوبه بي په سر راوارولي. غاړه بي تازه کړه:

- ما ويل خدايه هماغسي بي چي زه له ميره
بيله كرم خدای دي دده زره هم له دي ډمي
تور كړي.

خورلنيه بي وخنډل:

- نو دوعا دي خدايه قبوله كړه!

- هو خوري خكه خو دا يو كال كيږي چي
دواړه ده ته په بنځه پسي گرځو.

خورلنيه غير ته رانږدي كړه:

- نو پيا ولي په زري پيغلي پسي گرځي
خوري؟

گل ببو اوږي پورته ونيوي:

- پيغله نو څوك په بنه وركوي خوري؟

خورلنيه جيب ته لاس تير كړ. زرگون
نوت بي راوويست. د هغي سترگو ته بي
ونيوي:

- چي لوتونه وي دبنځو څه كمی دي.

لاس بي پوري كور ته ونيو.

- ستا ميره خو لا ځوان دي خوري. هغه
كور كي يو سپين ږيري چي په ملا كروپ
شوی پرون داسي يوه جته پيغله وكړه. لكه
خدای چي پخپل قلم رسمه كړی وي.

گل ببو خوله وازه پاتي شوه. سترگي له
خوشحالی وځليدي:

- بنه نو داسي نجوني درته معلومي دي؟

خورلني سر وخواوه:
- هو خوري.

گل ببو له خوشحالی لكه د گلاب غوتي
وغوریده:

- بنه خدای دي بنه درسره وكړي. زه خو
هم همداسي بنځي پسي گرځم چي دا ډمه سمه
پري وسيزم.

خورلني ډاډ وركړ:

بس يوه ميا شت كي دننه دننه به له خيره
ددي اور لمبو ته كښيني خوري.

او له دي سره گل ببو له خوشحالی داسي
اتنونه واچول تا به ويل د ورور او يا زوی
ناوی ډولې بي چي په كور راننوزي.

لندن - سوتھال

د شبي يولس بجي

د ۲۰۰۸ ميلادي كال د مارچ ۱۵



نفر پنجم

آنان چار نفر بودند:

سپید، سیاه، زرد و سرخ.

یکی می گفت برای دعا به کلیسا برویم، دیگری می گفت به مسجد، دیگری می گفت به کنیسه و دیگری می گفت به تمپل.

در این باره در میان آنان مناقشه می بود و این مناقشه زمانی طولانی را در بر می گرفت و گاهی هم به مشاجره می انجامید.

نفر پنجم پیدا شد که نه سپید بود و نه سیاه و نه زرد بود و نه سرخ؛ ولی رنگ همه را با خود داشت. او همه را از مناقشه و مشاجره بازداشت و به دنبال خود کشاند.

آنجا طبیعت بُد و طبیعت شاداب و پُر طراوت. وادی سرسبزی بود که در پیرامونش کوه های بلندی قرار داشت. قله های کوه پوشیده از برف نقره گون به نظر می آمد و دامنه های کوه پوشیده از سبزه های زمردین. در دل سبزه های زمردین، گل بته های رنگارنگ جلوه نمایی می کردند و بر شاخه های گل بته ها، پرندگان رنگارنگ

نغمه سرایی می نمودند. از سینه کوه ها چشمه ساران سیمگونی سرازیر می شدند و در قلب وادی، دریاچه نیلگونی را می ساختند.

آنان در بیشه یی در کنار چشمه یی در دل کوهی رحل اقامت گزیدند. از آن جا تمامی دورنمای زیبای وادی جلوه گر می شد.

هوای پر طراوت و نشاط انگیز بهاری، گرمای ملایم لذت بخش خویش را بی ریا به همه ارزانی می داشت و آنان در پرتو این هوای تر و تازه، بساط شان را هموار نمودند.

سپس هر یک در آب زلال چشمه غسل نموده، با نظافت و طهارت و روحیه شاد در پیرامون سفره قرار گرفتند. بر سفره، نان های گونه گونه، سبزیجات گوناگون، حبوبات مختلف و میوه های رنگارنگ را چیدند. در این هنگام نفر پنجم خطاب به دیگران گفت:

ما امروز نیز به مانند همه روزها مهمان خدا هستیم. بیا بید پیش از صرف غذا دعای شکرانه بجا آوریم: خدایا شکر تو می کنیم که

به ما زندگی بخشیده و این همه نعمتهای فراوان و گوناگون را عنایت فرموده‌ی! خدایا ما را توانایی ده که همواره در برابر خدایی ات و تعطای این همه نعمتها و محبتهای بی حسابت شکرگذاری را فراموش نکنیم!

پس از صرف غذا، در ساعت‌های پس از نیم روز به سوی قلّه کوه پیش رفتند و در یک جای گوشه که به کلی از نظرها پنهان بود، جابجا شدند. بعد حلقه وار در کنار هم نشسته و در حالی که صورتهای شان را در میان دستهای شان قرار داده و نگاه‌های شان را به نقطه‌ی متمرکز ساخته بودند، ساعتی به کلی خاموشی اختیار کردند. در عالم تفکر و سکوت، به طور خالصانه و صمیمانه با خدای خویش و با روان خویش در ارتباط شدند.

بعد سرها را بالا نموده و دستها را بلند کرده، چنین زمزمه سر دادند:

خدایا! ما را از نعمت آزادی برخوردار بساز؛ آزادی از خودخواهی، آزادی از کینه و دشمنی، آزادی از تبعیض و تعصب، آزادی از انتقام جویی و عقده کشایی، و آزادی از حسادت و ریاکاری، و در یک سخن، آزادی از شر نفس!

سپس بساط شان را جمع نموده به چانه‌های شان جابجا کرده و راهی بازگشت شدند. در کوره راه کنار چشمه قرار گرفته و به امتداد جریان آب حرکت می کردند. آب زلال چشمه از دل کوه بلند و از خم و پیچ‌ها و از لابلاهای سنگلاخها و از میان گل‌بته‌های

رنگارنگ سرازیر می شد. آنان خموشانه به دنبال هم در حرکت بودند و گاهگاهی هر یکی روی سنگی می نشست و نفس تازه می کرد و با تماشای چشم انداز پیرامونش غرق اندیشه‌هایی در باره زیبایی‌های هستی و این همه ثروت و نعمت بیکران خداوند می شد. هوای تر و تازه و فضای پاک و مملو از اکسیژن، همه را چنان نشاط و طراوت روانی و جسمانی بخشیده بود که هریک می خواست در فضای لاتناهی به سوی آسمان بیکران لاژوردین به پرواز آیند.

آهسته آهسته به مزرعه‌ها و باغستانها نزدیک می شدند. وقتی از میان مزرعه‌ها و باغستانها عبور نموده و نزدیک دریا رسیدند، لختی به خاطر رفع خستگی روی چمنزاری در کنار دریا نشسته و نگاه‌های شان را به امواج رقصان نیلگون دریا دوختند، و بعد زمان جدایی فرارسید و هر یک باید به سویی در جهت کار و بار خویش می رفتند.

هر یک همدیگر را تنگ در آغوش گرفته و پس از بوسه‌های گرم خداحافظی نمودند.

پس از این که کمی از هم دور شدند، نفر پنجم بالای شان صدا نموده و در حالی که هر دو دستش را روی قلبش گذاشته بود، گفت:

به یاد داشته باشید که اصل عبادتگاه اینجاست!

شاه بی بی ناله

نوبهاران را به یغما برده اند
نسترن ها را به خون پژمرده اند

دانش و فرهنگ ما بر باد شد

تا دل افواج وحشت شاد شد

هر طرف در خاک ما دریای خون
افسر کوشانیان شد واژگون

ظلم ها افسانه ها بیداد ها

در دل تاریخ ماند جا به جا

کشته ها در پشته هایش خفته اند

راز خود با روزگاران گفته اند

اشک چشم می کشاند در جنون

قطره قطره می شود دریای خون

تا تو دوری از برم ای مادرم

دود آهم شعله ام خاکسترم

کابل من کابل زیبای من

خانه من خانه بابای من

نوبهار و لاله گون صحرای من

یاد تو راحت ده شب های من

ای خدا گر ناله شبگیر من

دادخواهانه کند تدبیر من

جهل را از خانه ها بیرون کنیم

پایگاه کینه را وارون کنیم

دست هم گیریم در عمران خاک

با ضمیر روشن و دل های پاک

* * *

نوروز در سرزمین دیگران

با بهار دیگران ما را چه کار؟

چون گل افسرده ایم اندر بهار

سال ها شد چون درخت بی ثمر

می کشیم از بیخ و بُن رنج تبر

درد هجرت سخت دامنگیر ما

نقشبندی صفحه تقدیر ما

آن خجسته روز نوروز وطن

در خیالم خفته چون جان در بدن

جمع می گشتیم در دامان کوه

میله می کردیم با فرّ و شکوه

جنده با شوکت و شان سخی

سرفرازی داشت چون سرو سهی

نور می بارید از هر موج او

دل فغان می کرد با هر اوج او

یاد ما باشد بهاران داشتیم

فرصت سیر گلستان داشتیم

خویش را با خویش جنگ انداختند

در صف آینه سنگ انداختند

آن بت رنگین استقلال ما

خاک شد ماضی و استقبال ما

دانه دانه تخم نفرت کاشتند

خوشه خوشه حاصلش برداشتند

دانه دانه راتہ پہ فوله پپیلی
شہ د لڑی ٹالگی نکل پہ فوله
شہ یچ د نوي کور کیسې کولې
زه پہ هغه توره کوټه کی ناست یم
زه له هغې کیکی برگونه وینم
هغه د سرو گلونو تاندي لښتي
هغه د گلو املهونه وینم
د کیکی شاته پسرلی تېرېری
د مرغیو کاروانونه وینم
په هر کاروان کی د مرکي هنگامه
د فزانو یرغلونه وینم
هغه مرغی چی یې نغمې کرلې
چی ترانې چی یې کیسې پپیلی
ورک به یې پېری وی وروستی ږغونه
پر کوم ولات به وی فزان وهلې
بل پسرلی به وی هم شای ورکری
نوي شالی ته به وی هم راغلې
که به د منگولو د فزان نیولې
یا به ژلح د پسرلی وژلې
اوس له هغې نغمې کلونه تېر دي
اوس پر هغې شېبې عمرونه تېر دی
پسرلی ښخ سول د فزان پر لمن

د پسرلي یوه ښایسته سهار کی
له شنه اسمانه پلوشې را اوري
زه په کوټه کی یم فکرونو وړی
پر کتابونو د لمر وړانگی ښوړي
د کیکی شاته می له ونو شفه
د مرغیو آوازونه راټی
راته د تېر پسرلي یاد راوړي
راته د تېر عمر فیالونه راټی
پر فپلو سپینو وښتو لاس تېروم
لره ته یو یو زلمي کلونه راټی
نامرادي ورټی می پر لره را اوري
لکه تیاره کی چی ږغونه راټی
کوره چی شو پسرلي مفکی دلته
پر شنو ښافونو مرغی ناسته وه
لکه له قافه راوتلې پری
په شان غره لکه بدری ناسته وه
د فرشتو د نور له گوتو جوړه
په رنگ رنگینه ناوکی ناسته وه
پر شنو ښافلو یې ترانې اوډلې
پر سرو گلونو یې نغمې شیندلې
د طال په ژبه یې د لاری کیسې

شیوه بهار

بیا که در نظرم شیوه بهاری تو
به پیش منظر چشم شکوفه زاری تو
صبا دماغ مرا غرق عطر گل بنما
چرا که نگهت و بوی همان دیاری تو
فلک که شیوه او رشته ها بریدن بود
وصال دوست ز چشمش طمع مداری تو
بیا که شمع دلم بی تو مرده است کنون
برای روشنی اش بهترین شراری تو
به گریه گفتمش ای جان مرو که تنهایم
به خنده گفت که "مریم" چه بیقراری تو!

* * *

فرخی سیستانی

ز باغ، ای باغبان! ما را همی بوی بهار آید
کلید باغ، ما را ده که فردامان به کار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
تو لختی صبر کن، چندان که قمری بر چنار آید

پر لعدونو یې وقتونه تېر دی
زما د کرکی شاته تېرپړی زمان؟
که زه هم مل یم د همدغه کاروان
نه می فېل سیوری نه می پل ولیدی
نه په دې لار کی پا لیدلی روان
پا به د عمر قافله بللې
نه یې هی هی نه یې ښکارپړی ساروان
چی لا به ټونه برېښنا وپړکېږی
چی لا به ټونه وغړومبېږی اسمان
ټومره کلونه به لا ووینمه
ټونه به وینم لا د پرفی باران
ټونه به واورمه اشنا رغونه
ټونه به وناشی بلبل ته کلان
ټومره به یاد کم له زلمیو سره
د ټوانی خوب د مستی تللی داستان
چی لا به ټونه پسرلي وشمېرم
لا ټه بادونه به راټی د فزان
لکه چی ماته را یادپړی تللی
ما به هم یاد کی پاته سوي یاران
نو دغه سر به راته نه سي معلوم
دا حقیقت به راته نه سي عیان
چی په لعد کی به بندی اوسېرم
که په ژوندون یم د ازله بندیوان
راته ښکارپړی چی بندی پیدا دی
د مور له غېږی تر قیامته انسان.

* * *

با رنگ و بویت ای گل گل رنگ و بو ندارد
با لعلت آب حیوان آبی به جو ندارد
از عشق من به هر سو در شهر گفتگویی است
من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد
دارد متاع عفت از چار سو خریدار
بازار خودفروشی این چار سو ندارد
جز وصف پیش رویت در پشت سر نگویم
رو کن به هر که خواهی گل پشت و رو ندارد

گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب

عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد
خورشید روی من چون رخساره برفروزد
رخ برفروختن را خورشید رو ندارد
سوزن ز تیر مژگان وز تار زلف نخ کن
هر چند رخنه دل تاب رفو ندارد
او صبر خواهد از من بختی که من ندارم
من وصل خواهم از وی قصدی که او ندارد
با شهریار بی دل ساقی به سرگرانی است
چشمش مگر حریفان می در سبو ندارد

* * *

جو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید،

تو را مهمان ناخوانده به روزی صد هزار آید
کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید
چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید
از این خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید
بدین شایستگی جشنی، بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

* * *

ق. خوریانی

جنگونو خورولی دی زمونبره پسرلی
لوخرو سوزولی دی زمونبره پسرلی
گلونو کی د وینو رنگ له و رایه معلومیری
سرو وینو لمبولی دی زمونبره پسرلی
دا پرینه نه ده دا چی په گلونو راوریبری
ظلمونو ژرولی دی زمونبره پسرلی
وطن مو د پسرلی په هیله دپر کلونه تپر کرل
دا چا په بند نیولی دی زمونبره پسرلی
خاونده دا ویجار وطن مو خلاص کری له جنگونو
(قتیله) زیر زبیبلی دی زمونبره پسرلی

* * *

دُعای نوروزی

امیدت سال آینده پر از صلح و صفا باشد
 درختی را که میخارد بباغِ زندگی هر دو
 هر آنکس که کند دعوی طیب جسم جان ما
 بامید ریاست کس نخواهد علم دین زین پس
 حجاب باشد اگر لازم میان بندگان با کل
 امیدت که بنی آدم بدانیم ما همه خود را
 امیدت رنج هر دستی که در گنج هستی
 همه همایه ها گردند امیدت چو همی نه
 امیدت هیچ صیادوی نباشد در دل صحرای
 امیدت تابع ملت شود همواره هر چه
 در این نوروز ایران امید همه این است

جهان از جنگ دیو جنگ امیدت که جدا باشد
 امیدت برکت بادشگر گوهر محشر و دفا باشد
 به درد جسم جان خود امیدت است شناسا باشد
 دعای ز راه شدن حاشا همه بی محتوا باشد
 متاعش ز که بازاری امیدت که جیبا باشد
 نخلایم هیچ عضو می را در عالم بنوا باشد
 تر از روی عدالت که کجا مشکل گشا باشد
 محبت که کنیم یکسان به همه انسان و ابا باشد
 بهر آن صیدی که در دام است امیدت که رها باشد
 چو هر کس بر آسمان آمد چو عیسی بی ریا باشد
 که جهان و هم جهان با پر از نور خدایا باشد

خازانه
 غلامی

MAHABBAT

A none periodical magazine published by ADS
 (Afghan Dosti Society)
 22 Town Field Way, Isleworth, Middlesex, TW7 6TN, UK
 Tel: 0044(0)20 88472609 - 0044(0)7956190157
 E-mail: mahabbat.dosti@gmail.com
 Bank name: Barclays,
 Account No: 23541010, Sort Code: 20-70-70, UK
 SWIFTBIC BARCGB22- IBAN GB33 2070 70235410 10

نیادگذار و صاحب امتیاز: انجمن دوستی افغان

تحت نظر بیات تحریر

مدیر مسئول: بایون لاج

بهایی اشترک یک ساله بریتانیسی پوند سترلینگ. سایر کشورها معادل آن

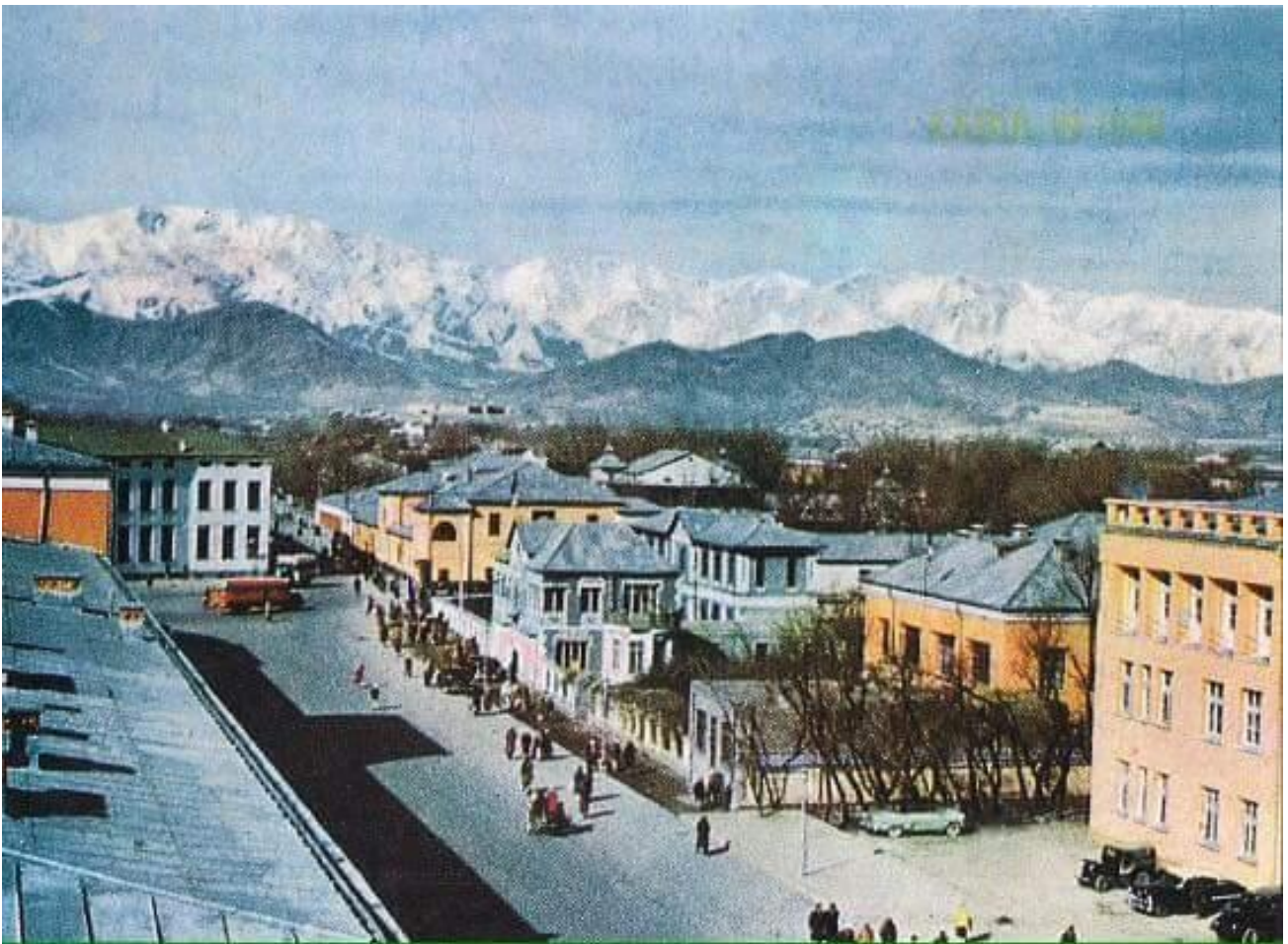
بهایی تک شاره: ۸ پوند سترلینگ

MAHABAT

March. 2019

To Mercy, pity, peace and love all pray

A Periodically Issue



Kabul- 1950's